



- برزگر، مسیحا، ۱۳۴۰ -  
پرنده می میرد، پرواز می ماند / مسیحا برزگر -  
تهران: خانه معنا، ۱۳۸۳.  
۱۶۸ص - (عارفانه‌ها؛ ۱)  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیثا:

ISBN 964-95803-5-2

۱. شعر منتشر فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.  
ب ۴۷۹۶۳ / PIR ۷۹۶۳ / ۸۱۶۱ / ۶۲  
۱۳۸۳  
کتابخانه ملی ایران ۲۱۶۶۰-۸۸۳م

پرنده می‌میرد»

پرواز می‌ماند

مسیحا برزگر



پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

مسیحا برزگر

ناشر : خانه معنا

چاپ اول : زمستان ۱۳۸۴

عکس و طرح روی جلد : علی برزگر

نمونه‌خوان : مریم رضا زاده طامه

حروفچین : خانه معنا

چاپ : ستاره سبز، لیتوگرافی : فرایند گویا

صحافی : معین

۲۰۰۰ نسخه

تلفن : ۸۸۷۲۱۵۰۸

۱۰۰۰ تومان

تقدیم به:

امیر نظری

آشنای مسمی و مهربان زبان فرشتگان.

م. ب.



## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

هدف آرمانی معنویت امروز، آفریدن انسان نوین است. تلقی گذشته از انسان، بیات شده است. تلقی گذشته از انسان، بر مفهوم «این یا آن» مبتنی است؛ یا مادی‌گرا یا مذهبی، یا اخلاقی یا ضد اخلاق، یا قدیس یا گناهکار. این تلقی، به یک گسست و شکاف قابل است. همین گسست و شکاف است که موجب روان‌پریشی انسان را فراهم آورده است.

## پرانده می‌میرد، پرواز می‌ماند

تمامی گذشته‌ی بشریت آلوده به میکروب بیماری این گسست و شکاف بوده است.

بشریت بیمار و افسرده، در طی سه‌هزار سال گذشته، پنج‌هزار جنگ و کشتار خونین به‌راه انداخته است. آیا این رفتار، جنون‌آمیز و احمقانه و غیر انسانی نیست؟

وقتی انسان به دو پاره تقسیم می‌شود، زندگی به جهنم تبدیل می‌شود. مفهوم پاره‌پاره‌ی انسان، سلامت و کمال را از آدمی می‌گیرد؛ هر پاره‌ی او بر علیه پاره‌ی دیگر اعلام جنگ می‌کند. آن‌گاه، پاره‌ای که در این جنگ شکست خورده است، منتظر

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

فرصت می‌ماند تا راه‌ها و ابزارها برای انتقام‌گیری فراهم بی‌آورد. چنین است که انسان، به عرصه‌ی نبرد بی‌امان دو پاره‌ی متخاصم وجود خود تبدیل می‌شود. این چیزی است که از گذشته‌های دور تا به امروز اتفاق افتاده است.

ما هنوز قادر به ساختن انسان واقعی نشده‌ایم، اما انسان‌نما بسیار ساخته‌ایم.

انسان‌نما موجودی است کاملاً شبیه انسان، اما فلج و ناتوان.  
انسان هرگز مجال نیافته است تا در کلیت خود بشکند.

انسان همواره به‌طور نیمه‌زندگی کرده است. بنابراین، همواره

## پرانده می‌میرد، پراواز می‌ماند

در رنج و عذاب زیسته است .

انسان ، هنوز بودن و حضور خویش را در هستی جشن نگرفته است .

تنها ، انسان تمام‌عیار است که می‌تواند حضور خویش در ضیافت هستی و زندگی را جشن بگیرد .

یک درخت ، در تمامیت و کمال خویش می‌تواند گل بدهد و به‌بار بنشیند . انسان ، درختی است که هنوز شکوفه نکرده است .

انسان ، گذشت‌های بسیار تاریک و غمبار داشته است .

گذشته‌ی انسان ، شب تاریک روح او بوده است .

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

انسان ، همواره تحت فشار بوده است ، دلیل سستیزه‌جویی او نیز همین فشار است .

فشار ، قابلیت‌های انعطاف‌پذیر و لطیف انسان را می‌ستاند .  
ما اکنون به نقطه‌ای رسیده‌ایم که مجبوریم طرحی نو در اندازیم .  
عالمی دیگر باید ساخت و ز نو آدمی .  
آدمی که دیگر بین این و آن سرگردان نیست ؛  
آدمی که آمیزه‌ای است از «هم این و هم آن» ؛  
آدمی که هم زمینی است و هم آسمانی ؛  
آدمی که تمامیت هستی خود را می‌پذیرد و آن را شقّه نمی‌کند ؛

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

آدمی که در او گسست و شکافی نیست؛

آدمی که خدایی دارد که هم خالق خیر است و هم خالق شر؛

آدمی که اخلاقیش رندانه است؛

آدمی که از فراز حصار ثنویت پریده و دیگر روان‌پریش  
دوگانه‌پندار نیست.

عالم نو را آدم نو می‌آفریند.

اندیشه‌ی آدم نو، بنیادی یکسره متفاوت دارد.

او هم شاعر است، هم عارف و هم دانشمند.

او شخصیتی قالبی ندارد و به‌طور شگفت‌انگیزی خودش است.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

بنیاد آموزه‌های معنوی امروز، اثبات انسان نوین و نفی انسان نمانست.

انسان نما، موجودی طبیعی نیست.

انسان نما، محصول محیط خویش است.

انسان نما، ساخته و پرداخته‌ی مشتی اعتقادات نسنجیده و بازپخته‌ی عده‌ای سیاست‌مدار زیرک و حریص است.

نوزادی که به دنیا می‌آید، یکپارچه است و دچار گسست نیست. اما محیط یکپارچگی او را برنمی‌تابد و برای پاره‌پاره کردن و ویران کردن و سرکوبی آن دست‌به‌کار می‌شود.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

محیط، با خفنه کردن بایدها و نیایدها، چگونزه زیستن را به او تحمیل می‌کند. بدین سان، تمامیت این انسان تازه متولد شده، از دست می‌رود. او رفته رفته بزرگ می‌شود و از تمامیت خود احساس گناه می‌کند. او نیمی از خود را گناه محض می‌داند و با نیمه‌ی دیگرش زندگی می‌کند. او شروع می‌کند به نفی هر آنچه که طبیعی است، و با این نفی کردن، از خلاقیت می‌افتد. زیرا از او پاره‌های بیش، بر جای نمی‌ماند؛ پاره‌ای که نمی‌تواند بر قصد و زندگی را به رقص درآورد؛ پاره‌ای که مغموم است و ترانه‌خوان نیست؛ پاره‌ای که زندگی را گم کرده است و به خودکشی مشغول

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

است.

انسان نما از خود اراده‌ای ندارد؛

دیگرانند که به جای او تصمیم می‌گیرند.

انسان نما، فقط تابع است.

انسان نما، برده است.

زمان آزادی انسان از انواع اسارت‌ها فراسیده است.

زمان آن فراسیده که انسان از تمامی زندان‌هایش بیرون بیاید.

بردگی، کافی است.

بردگی، هیچ‌گاه لازم نبوده است.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

انسان باید به فردیت خود دست پیدا کند.

فردیت، عصیان‌گر است. او عصیان می‌کند، پس هست.

فقط عده‌ی معدودی توانسته‌اند فردیت بیابند و بر علیه استبدادی که گذشتگان بر آن‌ها روا داشته‌اند عصیان کنند. عیسی مسیح در این جا، گویا بودا و حلاج و مولانا در آن جا. اینان استثنا هستند. حتی اینان نیز مصایب و مشکلات زیادی را از طرف جامعه و محیط خود تحمل کردند. اما منتهای سعی خویش را به عمل آوردند و سعی شان مشکور است.

انسان نوین، هم خواهش جسم را می‌شناسد و هم اشتیاق روح

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

را؛ آمیزه‌ای است از جسمانیت محض و روحانیت ناب .  
انسان نوین ، تن خویش را قدر می‌داند و هرگز لذات تن را انکار نمی‌کند . با وجود این ، خودآگاه است و اهل شهود و سلوک .  
او بصیرت مسیحا را دارد و شور اپیکور را .  
آرمان انسان گذشته ، دست کشیدن از دنیا بوده است ، اما آرمان انسان نوین ، بهره‌مندی از دنیا است .  
انسان نوین از راه می‌رسد .  
او هم‌اکنون طلوع کرده است .  
گرچه مردم عادت دارند تا دیروقت بخوابند و به همین دلیل ، این

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

طلوع باشکوه را شاهد نیستند.

انسان گذشته در بستر احتضار است.

من سوگوار مرگ انسان گذشته نیستم، تو هم سوگوار مرگ او

نباش. رفتن او بسیار مغتنم است.

مرگ کهنه، زمینه‌ساز تولد نو است.

نو هنگامی از راه می‌رسد که کهنه صحنه را کاملاً ترک گفته باشد.

به کهنه کمک کن تا به آرامی بمیرد،

و به نو کمک کن تا به آرامی به دنیا بیاید.

به یاد داشته باش که مردم کهنه پرستانند

پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

و کهنه را به‌ناحق ستایش می‌کنند.

گذشتگان ، یکپارچه از کهنه دفاع کرده‌اند ،

زیرا هر کهنه‌ای آشناست و هر نویی غریبه و مشکوک.

مردم به نو ظنین‌اند

و همه‌ی مساعی خود را مصروف نابودی آن می‌کنند.

گرچه نو محترم نیست ،

اما آینده‌ی بشریت به دست نو رقم می‌خورد.

باید جا را برای تازه‌وارد باز کرد.

دنیای ما به قابله‌های فرزانه محتاج است.

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

قابله‌هایی که کمک‌کنند تا نوزاد به دنیا بیاید ؛  
نوزادی که دنیای کهنه اصلاً پذیرای او نیست .  
دنیای ما به کسانی محتاج است که می‌فهمند و منتظر وقوع یک  
رویداد بزرگ و بی‌نظیر اند .

زمان وقوع آن رویداد بزرگ فرارسیده است .  
اکنون تو می‌تواند خود را بالا بکشد و از افق زندگی کهنه بالا  
بیاید .

کهنه ، آنچنان پوسیده و مستأصل است که حتی با حمایت  
بی‌دریغ هوادارانش نیز قادر به حفظ موجودیت خود نیست .

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

کهنه محکوم به رفتن است.

می‌توان رفتن او را به تأخیر انداخت، اما از رفتن او نمی‌توان جلوگیری کرد.

نو باید بیاید و آمدنش حتمی است.

ما فقط می‌توانیم آمدن او را تسریع کنیم و یا به تأخیر بیاوردیم. بهتر آن است که آمدن او را تسریع کنیم. زیرا در این صورت، آینده‌ای آزاد، آینده‌ای سرشار از عشق و آینده‌ای ملامت‌آزاد وجود و سرور را زودتر تجربه خواهیم کرد.

دنیای نو، به آموزگاران تازه‌گی محتاج است؛

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

آموزگاران‌ی که آدم‌ها را به کمال فرامی‌خوانند ،  
درس‌شان زمزمه‌ی محبت و آرمان‌شان یکپارچگی فرد است .  
کسانی که از بقایای روح هنوز چیزی در آن‌ها باقی‌ست ، نخستین  
پرتوهای خورشید انسان نوین‌اند که از افق زندگی بالا می‌آید .  
آموزه‌های تازه ، شاگردانی رند و ماجراجو و شجاع می‌طلبند .  
شاگردانی که دل مشغول آفریدن دنیای شجاع نو هستند .  
چیزهای خوب گذشته‌اند .  
گذشته‌ی بشریت ، در اسارت و بردگی و گسست روحی و  
بی‌خردی سپری شده است .

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

پیام انسان نوین ساده است؛ اما عملی ساختن آن دشوار و  
پُرخطر است.

چه باک؟

کار هر چه دشوارتر، چالش افزون‌تر و پُرهیجان‌تر.  
نواز راه می‌رسد، زیرا آیین‌های کهنه در مانده‌اند  
و کمیت علم نیز لنگ است.

زمان ظهور انسان نوین فرارسیده است،  
زیرا شرق و غرب اکنون مستأصل‌اند؛

اکنون به چشم‌اندازی رفیع‌تر از آموزه‌های شرق و غرب نیاز

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

است. چیزی که در آن شرق و غرب یکدیگر را ملاقات کنند و علم و دین به تفاهم برسند.

در حال حاضر، تمامی آیین‌هایی که دنیا را به فراموشی سپرده بودند، خود نیز به تاق‌نسیان سپرده شده‌اند.

از دنیا نمی‌توان و نباید چشم‌پوشید.

دنیا به منزله‌ی ریشه‌های ماست. از طرفی نیز نمی‌توان یکسره به این دنیا چسبید.

علم به دلیل همین اشتباه، درمانده شد. علم این سو را لحاظ کرد و آن سو را انکار؛ آن سوئی را که در درون ماست.

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

چگونه می‌توان گل‌ها را فراموش کرد؟

هسته‌ی مرکزی وجود ما، گل‌های درخت وجود مایند.

اگر این هسته‌ی مرکزی را فراموش کنیم، زندگی را فراموش کرده‌ایم.

درخت به ریشه نیازمند است، آری، ریشه‌ها فقط در خاک است که خود را می‌گسترانند. اما درخت به آسمان نیز نیازمند است تا بتواند شاخ و برگ خود را در آن بکشانند و به گل بنشینند. این‌گونه است که درخت کامل می‌شود و تحقق پیدا می‌کند.  
انسان به یک درخت می‌ماند.

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

نه می‌توان گل‌ها را دید و ریشه‌ها را فراموش کرد ،  
و نه می‌توان به ریشه‌ها قناعت کرد و از گل‌ها چشم‌پوشید .  
هر دوی این‌ها را باید توأمان داشت .  
آیین‌هایی که این کار را کردند ، جملگی شکست خوردند .  
علم هم به دلیل آن‌که تنها به ریشه‌ها نظر داشت و چشم از خاک  
برنمی‌گرفت ، سترَوَن ماند .  
نگاه کردن به ریشه‌ها و ندیدن گل‌ها ملال‌آور است .  
غرب از افراط در انباشتن اطلاعات علمی ملول است و شرق از  
افراط در آموزه‌های دینی .

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

اکنون به بشریتی نیاز است که علم و دین به‌طور متعادل، ابعاد وجودی او باشند.

بی‌تردید، پلی که علم و دین را به هم پیوند می‌دهد هنر است. به همین دلیل، انسان نوین، توأمان عالم و هنرمند است. علم و دین را فقط پُل هنر به هم وصل می‌کند: شعر، موسیقی، مجسمه‌سازی، نقاشی، تئاتر، سینما، معماری و غیره. اگر انسان نوین پا به عرصه‌ی وجود بگذارد، زمین برای نخستین بار همان چیزی خواهد شد که قرار بود بشود. زمین، بهشت می‌شود، بدن، بود می‌شود، روشن می‌شود.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

شجاعت تنها پُلی است که تو را از ظلمت بیرون می‌آورد و مرگ را به زندگی می‌پیوندد.

شجاعت، تو را به ناشناخته می‌رساند؛ ناشناخته خداست.  
منظور از شجاعت، شجاعت تکاندن غبار هر چیزی است که آشنا و مأنوس است.

چسبیدن به شناخته‌ها آخرین وسوسه‌ی سالک است.  
چسبیدن به شناخته‌ها، آخرین وسوسه‌ی مسیح نیز بود که از آن گذشت و وارد اقلیم ناشناخته‌ها شد.  
شناخته‌ها سپر حفاظتی تو هستند، دنج‌اند، ولرم‌اند و مأنوس.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

تو به آن‌ها احساس تعلق می‌کنی، تو با آن‌ها یگانگی‌های گذشته‌ات از امور آشنا و مانوس، به منزله‌ی عبور از طناب باریک مرگ است. اما از مرگ هر اسان نباش. مرگ سرآغاز حیاتی تازه است. شجاعت برترین تحفه‌ی ایمان است. زمین، فقط یک پرده از کل نمایش زندگی ماست. زمین صحنه است و هر کدام از ما بازیگری هستیم که نقشی به عهده‌مان گذاشته‌اند تا ایفا کنیم. صحنه‌ی زندگی ما، بازی در بازی است.

پرانده می‌میرد، پرها از می‌ماند

هیچ چیز جدی نیست .

زیاد سخت نگیر و بازگو شانه به زندگی خود ادامه بده!  
وقتی سخت نگیری ، همه چیز به خودی خود سامان خواهد یافت .

این جهان همچون درخت است ، ای کرام!

ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام .

سخت گیرند خام‌ها مَر شاخ را ؛

زانکه در خامی نشاید کاخ را .

چون بیخت و گشت شیرین ، لب‌گران ،

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

سُست گیرند شاخه‌ها را بعد از آن .  
سخت‌گیری و تعصب خامی است ؛  
تا جنینی ، کار خون‌آشامی است !

غرق نشو ، آزاد باش .  
خلاق باش .

برای ابرازِ خلاقیت ، تکنیک لازم است ، اما تکنیک سهمی اندک در  
کار خلاقه دارد . هنر ، بسیار فراتر از تکنیک است . تکنیک ،  
امریست مادی و زمخت و زمینی ، اما هنر ، رایحه‌ایست که از  
گل می‌تراود :

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

تو نمی‌توانی رایحه را به چنگ بیاوری. رایحه، فرار و گریزپاست.  
تکنیک، امری جدا از هنرمند است.

تفاوت در چیست؟

هنرمند و صاحب تکنیک، هر دو باید تکنیک را در اختیار بگیرند،  
اما هنرمند همواره آگاه است که آن چیزی که در اختیار اوست،  
صرفاً تکنیک است، نه خلاقیت هنری.

خلاقیت هنری، چیزی است جدا از تسلط بر تکنیک.  
کسی که فقط تکنیک را در اختیار دارد، به غلط، هنر خود را با  
تکنیک خود یگانه می‌پندارد و جدایی خلاقیت و تکنیک را

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

فراموش می‌کند. او خود را در تک‌نیک گم می‌کند. او خوشیستن بزرگ و خلاقه‌اش را در امری کوچک و حقیر، درمی‌بازد. تک‌نیک را به‌کار بگیر، اما مبدا تک‌نیک، هنر تو را در اختیار بگیرد. خود آگاهانه با تک‌نیک خود مواجه شو. در این صورت، تک‌نیک وسیله‌ای سودمند خواهد بود.

تک‌نیک را بیاموز، اما همواره بر آن اشراف داشته باش. اشراف داشتن بر تک‌نیک، توان تو را بالا می‌برد و به تو قدرت بیش‌تری برای مانور می‌بخشد.

عشق در ابعاد گوناگون جلوه می‌کند: بُعد جسم، بُعد روان و بُعد

## پرانده می‌میرد، پرها از می‌ماند

روح.

جلوه‌ی عشق در بُعد جسم، نازل ترین جلوه‌ی عشق است. البته، جلوه‌ی عشق در این بُعد بسیار زیباست، اما نباید در این جلوه خیره ماند و مسحور آن شد. این جلوه‌ی عشق، سکوی پرش است و ما را به آن سوتر پرتاب می‌کند. با پرتاب شدن به آن سوتر، تصویر حیوان در ما محو می‌شود و تصویر انسان به تدریج ظاهر می‌شود.

اگر کسی به تماشای جلوه عشق در بُعد روان نایل شود، به مرتبه‌ی انسان شدن صعود کرده است. روابط جنسی، فقط

## پرانده می‌میرد، پراواز می‌ماند

بخشی از بُعد حیاتی و نباتی و حیوانی ماست، چیز مسحور کننده‌ای در آن نیست.

اما عشق، تماماً انسانی است. با وجود این، از عشق نیز گذر می‌باید کرد. با گذر از مرتبه‌ی عشق و رفتن به فراسو، بشریت آدمی می‌میرد و انسانیت تمام‌عیار او با شکوهی خیره‌کننده طلوع می‌کند. در این مرتبه، انسان با هستی یگانه می‌شود. در این مرتبه، عشق روحانی جوانه می‌زند. عشقی که به منزله‌ی نیایشی دائمی است.

از جنسیت به عشق و از عشق به نیایش: این است معنای

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

• بالندگی روحی

به دنبال بذر چنین عشقی باش ؛

بذری که در درون توست و همواره مستعد رُستن و بالندگی  
است .

هر جا که هستی و در هر حالتی که هستی ، مدام یاد آور این معنا  
باش که بین تو و خدا اصلاً جدایی و اِفتراق نیست . این حقیقت ،  
ذکر تو باشد . فقط مواظف باش این ذکر گفتن ها عادت نشود . در  
همه ی احوال دلمشغول معنای «انا الحق» باش . آنگاه ، مشاهده  
خواهی کرد که به تدریج «من» ناپدید می شود و تنها «حق» بر جا

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

- می‌ماند. معنای مراقبه همین است.
- گورجیف مراقبه را یادآوریِ خویشین می‌داندست.
- یادآوریِ خویشین، مقصد اصلی است.
- همه چیز بهانه‌ای برای رسیدن به این مرتبه است.
- ما هستیم، اما بر «هستی» خویش خودآگاهی نداریم.
- سرآغاز سلوک، یادآوری این نکته است که «من هستم».
- در ابتدای راه سلوک، نگران این نباش که «چه کسی» هستی.
- ابتدا به هستی خویش واقف شو و سپس به چیستی آن بپرداز.
- وقتی به هستی خویش وقوف پیدا کنی، به کیستی خویش نیز

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

واقف خواهی شد .

لزومی ندارد که به هستی خویش باور پیدا کنی . زیرا تو هستی و این هستی را نیز بی‌واسطه تجربه می‌کنی ،  
بنابراین ، نیازی و واسطه‌ی باور نیست . تو فقط نیازمند شفافیت این تجربه هستی . تو باید این «هستی» را لمس کنی . مشکل این جاست که با تمام وجود تن به تجربه‌ی هستی خویشتن نداده‌ای .

بنابراین ، مدام این معنا را در خود تکرار کن که «من هستم» . هر وقت فرصتی پیش می‌آید ؛ نشست ، خوابیده و یا به هنگام

## پرنده می‌میرد، پرهاز می‌ماند

پیاده‌روی و کار، در ذهن آرام خویش تکرار کن: «من هشتم». در ابتدا شاید قدری مضحك به نظر بیاید، اما رفته رفته متوجه می‌شوی که این مراقبه برای تو وجد و سرور و آرامش به همراه آورده است؛ آرامشی که حتی در خواب هم آن را تجربه نکرده‌ای. عارفان، خدا را ساقی می‌دانند.

در نظر عارفان، وجود ما پیمان‌هایست که ساقی ازلی آن را از شراب عشق خویش پُر می‌کند. کسانی که از این شراب بنوشند، به مرتبه‌ای از آگاهی می‌رسند که حاصل مستی و بی‌خودی است.

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

عارفان، خدا را عطا بخش دایمی می‌دانند. عطای او مستی و هوشیاری است.

خداوند همواره شراب عشق خویش را به آدمی تعارف می‌کند، اما انسان دست او را نمی‌بیند.

خداوند همواره آماده است تا پیمانه‌ی وجود ما را لبریز کند، اما ما ییم که پیمانه را پس می‌کشیم.

او در هر لحظه بر دروازه دل ما می‌کوبد، اما ما را گوش شنوا نیست تا در را به رویش بگشاییم.

ساقی، اشارهای ست به خداوند. به یاد داشته باش که مستی و

پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

هوشیاری ، لازم و ملزوم‌اند .

توأمان مست و هوشیار بودن ، دشوارترین هنر دنیا است . اما اگر به مرتبه‌ی جمع این دو مقام متضاد برسی ، به ملکوت الهی وارد شده‌ای . در مرتبه‌ی جمع این دو مقام است که تو را عارف واصل می‌خوانند .

سلوك دو وجه دارد : يك وجه آن مستی است .  
سالك چنان مستغرقِ كلّ می‌شود که خودیِ خود را از یاد می‌برد ،  
مست می‌شود .

وجه دیگر ، هوشیاری است . وقتی سالك به نهایت مستی و

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

بی خودی می‌رسد، از افق قلب او آگاهی و هوشیاری ظریفی طلوع می‌کند. در این مرتبه، سالک، حقیقت را شهود می‌کند. مستی و هوشیاری، دو جنبه‌ی متضاد سلوک‌اند. رسیدن به یکی از این دو جنبه چندان مشکل نیست، اما پیمودن فقط نیمی از راه است. سالکی که به مقام مستی و بی‌خودی رسیده و خود را در وجود معشوق گم کرده، هنوز چیزی گم دارد، او با نور راه می‌رود، اما هنوز خود سراپا نور نشده است.

کسانی نیز که در مراحل سلوک به آگاهی‌هایی دست پیدا می‌کنند

## پرنده می‌میرد، پرهاز می‌ماند

و هنوز ذوقی و شجوری ندارند و حلاوتِ عشقی را نچشیده‌اند،  
و جودی سرد و بی‌روح دارند.

انسان نوین، انسانی‌ست که مستی و هوشیاری را یک‌جا در عمق  
جان خویش گرد می‌آورد. به همین دلیل، باید طریق عشق و  
بیداری را با هم آموخت. چنین ترکیبی بسیار مهم است. چنین  
ترکیبی‌ست که به تو خاصیت آینگی می‌بخشد و آنگاه خدا را در  
آینهی وجودت منعکس می‌سازد.

مردم هنوز خدا را آن‌گونه که شایسته‌ی شناخت اوست،  
نشناخته‌اند. معرفت آنان درباره‌ی خدا به اندازه‌ی کوزه‌ی کوچک

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

فهم‌شان است .

کوزه را باید در دریا شکست و دریا را در آن جای داد .  
انسان دارای چشم سوم است .

چشم سوم ، غیر از دو چشمی است که انسان در سر دارد .  
این چشم را اگر بگشایی ، نوری لاجوردی وجود تو را افرا می‌گیرد ؛  
گویی که یا قوتی کبود در صندوقچه‌ی جانت افتاده است .

مکان این یا قوت کبود و یا چشم سوم درست در میان دو چشم  
سر توست . نوری که تو را افرا می‌گیرد ، چنان شدید است که تو را  
مستغرق خود می‌سازد . بدین سان ، به تجربه‌ی سکون و سکوت

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

نایل می‌شوی.

رنگ آبی نماد آرامش و سکون است. این تجربه آن قدر درخشان و پُربهاست که یا قوت کبود نامیده شده است.

چشم سوم در واقع دروازه‌ای است که به روی مقصد غایی گشوده می‌شود. آن سوی این دروازه، آخرین مرتبه و منزل سلوک است. وقتی چشم سوم خود را باز می‌کنی، آماده‌ی ورود به مرکز وجود خود می‌شوی.

ورود به مرکز وجود خویشتن، توفیق بزرگ زندگی است.

هرگاه فرصتی فراهم می‌آید، چشمان خود را برهم بگذار و به

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

روی نقطه‌ی میان دو چشم متمرکز شو. در ابتدا یک یا قوت آبی رنگ را مجسم کن که در میان دو چشمانت می درخشد. در ابتدا تخیل کن، اما خیلی زود خیال رنگ می‌بازد و واقعیت به جای آن می‌نشیند و سرانجام هستی را با چشم سوم بصیرت تماشا خواهی کرد.

مارهای سمی و خطرناک همواره جذب بوی درخت صندل می‌شوند و به میان شاخه‌های آن می‌خزند. جنگلی که درخت صندل دارد، جایی خطرناک است. بر روی هر درخت صندل حداقل ده مار سمی خوابیده‌اند. این مارها چنان مفتون

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

رایحه‌ی درخت صندل می‌شوند که دیگر نمی‌توانند از آن دور شوند. نکته این جاست که گرچه مارهای سمی و خطرناک در لابه‌لای درخت صندل می‌خوابند، اما این امر رایحه‌ی خوش درخت صندل را نمی‌آلاید. به همین دلیل، درخت صندل استعاره‌ای شده برای کسی که بصیرت پیدا کرده است. زیرا هیچ چیز نمی‌تواند آرامش کسی را که به بصیرت رسیده است بیالاید و از ژرفای نگاه او بکاهد.

کسی که چشم سوم او گشوده شده و بصیرت یافته، به درخت صندل شبیه است. انواع و اقسام مارهای سمی پیرامون او

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

می‌لوانند : خشم ، حرص ، حسادت ، غبطه ، کینه . اما او هیچ‌گاه به این‌ها آلوده نمی‌شود . رایحه‌ی او پابر جا می‌ماند . او هرگز مسموم نمی‌شود ، بلکه این مارها چنان مسحور رایحه‌ی او می‌شوند که سم خویش را از یاد می‌برند . گویی دیگر مار نیستند و خطری ندارند .

بصیرت چنان نور و شوری در تو پدید می‌آورد که خصمت‌هایی نظیر خشم و حرص و حسادت ، سم خویش را از دست می‌دهند . این‌گونه خصمت‌ها و حالات دیگر نمی‌توانند تو را ویران کنند ، برعکس ، چنان تغییر ماهیت می‌دهند که به جای ویران‌گری ،

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

دست به آفرینش و سازندگی می‌زنند. بدین سان سَم به شهید تبدیل می‌شود.

زندگی پُربها و ارزشمند است.  
هر لحظه از زندگی کوهی از طلاست، اما مردم آن را به رایگان از کف می‌دهند. آن‌ها نمی‌دانند با فرصت‌هایی که نصیب‌شان شده چه کنند. آن‌ها وقت را می‌کشند. کشتن زمان یعنی خودکشی.  
زمان و عمر و زندگی مترادف‌اند.  
هر لحظه از زندگی که از دست می‌رود، برای همیشه از دست رفته است.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

لحظه‌های ناب زندگی را فقط صرف یافتن خود کن، نه چیزی دیگر.

لحظه‌ها بسیار ارزشمندند. نباید آن‌ها را اکثت، بلکه باید آن‌ها را زندگی کرد.

هرچه بیش‌تر به ژرفای لحظه‌ها فرو بروی، امکان بیش‌تری برای تجربه‌ی جاودانگی فراهم می‌آوری. زیرا جاودانگی، هر دم به درون لحظه‌ها می‌خزد. جاودانگی با لحظه‌ها خویشاوند است. اگر به ژرفای لحظه‌ها فرو بروی، نگاهیان زمان محو می‌شود و جاودانگی رخ می‌نماید.

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

با رفتن به ژرفای زندگی، به مرواریدهای آگاهی شهودی و ماندگار دست می‌یابی.

آدمی فقط با امور نامیرا و جاودانه سیراب خواهد شد.  
مردم به دنبال سراب پول و قدرت و اعتبار می‌دوند و وقتی به این چیزها می‌رسند، تشنه‌تر می‌شوند. آن‌ها فرصت یکبارہی زندگی را به پای مردار می‌ریزند و خود را از خدا، خوبی، زیبایی، عشق، شعر، شور و شعور محروم می‌سازند.

لحظه‌های زندگی خود را تمام و کمال زندگی کن. زیرا خداوند در پس همه‌ی لحظه‌ها نشستہ است. اگر به عمق زندگی شیرجه

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

بزنی ، دستت به خدا خواهد رسید . زندگی موهبتی ست که ما آن را رایگان به دست آورده ایم . در ازای این موهبت ، چیزی نداریم که به خداوند پیشکش کنیم . لطف او ازلی ست . لطف او ابدی ست .

بگذار سپاس و شکر ، بنیاد زندگی تو باشد . سپاس از خداوند ، قدردانی از زندگی ست . اگر زندگی را هدر ندهی ، شکر او را به جای آورده ای .

زندگی را خرج پول نکن ، بلکه پول را خرج شعر و شور و شعور کن .

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

پای خود را از بند قدرت باز کن، قدرت را در چنگ خویش بگیر.  
زندگی را به پای چیزی جز زندگی نریز.  
همواره به یاد داشته باش که زندگی یک هدیه است؛ هدیه‌ای  
گران‌بها و باشکوه.

این نکته‌ها، نه مفاهیم ذهنی، بلکه حقیقت است؛ حقیقت  
عریان، عریان از هرگونه نظیردازی و خیال‌بافی.  
ما همواره درباره‌ی حقیقت نظوروزی و نظریه‌پردازی می‌کنیم.  
فکر ما درباره‌ی حقیقت، حقیقت نیست، بلکه فکر ما است  
درباره‌ی حقیقت. ما با فکر خود، به دور حقیقت می‌چرخیم، اما

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

هیچ‌گاه به ساحت آن وارد نمی‌شویم.

باید از این چرخش و چرخیدن‌ها دست برداریم.

فکر همواره پیرامون چیزی می‌چرخد، اما هرگز به داخل آن و به قلب آن وارد نمی‌شود. در حالی که، حقیقت همواره در مرکز و قلب چیزهاست.

باید جهش از حاشیه به داخل متن را یاد بگیریم.

رفتن به داخل متن، یک روند تدریجی نیست، بلکه یک جهش جانانه است؛ جهشی از ذهن به بیرون ذهن، از فکر به بیرون از فکر. تنها راه آشنایی و انس با حقیقت، همین جهش است.

## پرنده می‌میرد، پرهاز می‌ماند

چنین اُنسی تو را آزاد می‌کند. فقط حقیقت است که آزادی می‌بخشد. مسیح می‌گوید: «حقیقت آزاد می‌سازد.» منظور او ورود به ساحت حقیقت و اُنس با آن است، نه دانستن چیزی درباره‌ی حقیقت.

این حقیقت را می‌توانی خدا، هستی، نیروانا، روشنی، تاو و یا هر چیز دیگری که دوست می‌داری، نام بگذاری. این‌ها اسم‌اند برای حکایت از آن بی‌نشان. آن بی‌نشان را فقط درون تو نشان می‌دهد. آن بی‌نشان، در جان تو خانه دارد.

جان تو، جان جهان است؛ خانه‌ی هستی است.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

لزومی ندارد درباره‌ی این بی‌نشان اندیشه‌کنیم؛ اندیشه از فهم بی‌نشان عاجز است.

کافی‌ست به اعماق اقیانوس وجود خود شیرجه بروی.  
ذهن، حاشیه‌ی وجود ماست، نه متن آن. جلوتر رفتن از حاشیه  
و ورود به ساحتِ متن، شیوه‌ای‌ست که ما را به حقیقت  
می‌رساند.

زندگی، یک ساز است، اما فقط عده‌ی کمی از عهده‌ی نواختن آن  
برمی‌آیند. به‌ندرت کسی را پیدا می‌کنی که از زندگی خود،  
موسیقی بیافریند. فراموش نکن که فقط سمفونیِ زندگی توست

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

که تو را به خدا نزدیک می‌کند.

انسان می‌تواند سازِ زندگی‌ش را گوشه‌ای بگذارد تا خاک بخورد؛ بی‌توجه به این که این سازِ نغمه‌هایی بی‌شمار در سینه دارد. این نغمه‌ها پرندۀ اند. پرندۀها در قفسی که در تاریکی گذاشته شده است، می‌میرند.

برخیز و پرندۀها را در آسمان صاف و آفتابیِ زندگی‌ت رها کن.  
برخیز و سازِ زندگی‌ت را کوک کن. برخیز و نغمه‌خوان شو.  
برخیز و زندگی کن.

شمس کسی‌ست که این نغمه‌ها را آزاد کرده است؛ مولانا و حلاج

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

نیز. آن‌ها کسانی بودند که بر تارهای ساز وجود خود زخمه زدند و آن را نواختند. اگر در زندگی هنوز طنین نغمه‌ای به گوش می‌رسد و زندگی را زیستی می‌کند، نغمه‌های زندگی آن‌هاست که در هوا پراکنده است. قرن‌ها آمده و رفته‌اند، اما هنوز چیزی در این نغمه‌ها هست که دل را می‌رباید. این نغمه‌های دل‌انگیز به جاودانگی پیوند خورده‌اند و هرگز نمی‌میرند. مسیح و بودا از دیده بر رفتند، اما از دل هستی، هرگز.

هر انسانی سازه‌ست برای نواختن. باور کردنی نیست که بسیاری از آدم‌ها با موسیقی بیگانه‌اند.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

ما هیچ‌گاه به خویشتن خویش نظر نمی‌کنیم، ما هیچ‌گاه توان بالقوه‌ی خود را به‌کار نمی‌گیریم؛ ما همچنان دانه می‌مانیم. هر دانه‌ای، میلیون‌ها گل در سینه دارد، اما شکوفایی این گل‌ها به تصمیم ما بستگی دارد.

به جمع‌سی مرغ مسافر خوش آمدی. آمدنت حاکی از آن است که دیگر دانسته‌ای که در تو بیش از آن چیزی که کشف کرده‌ای توانایی وجود دارد.

آن چیزی که تاکنون هستی فقط پوسته‌ای است از آن چیزی که می‌توانی باشی. تو توان شدن بسیار بیش از این‌ها را در خود

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

داری.

تو قطره‌ای از دریای بی‌کرانه‌ی خدا هستی.

به دریا پیوندی، دریا می‌شوی.

بزرگ‌ترین صوفیِ تمامی دوران، منصور حلاج، را مسیح‌وار کشتند. هنگامی‌که او را پای چوبه‌ی دار آوردند، ورد زبانش انا الحق بود. گفتن همین جمله او را تا پای مرگ کشیده بود. در همین زمان، یکی از تماشاچیان فریاد زد: «تو هنوز الفبای سلوک و عرفان را نیز نمی‌دانی. چند لحظه‌ی دیگر زبانت را خواهند برید و به بالای دار خواهی رفت. چرا باز این جمله‌ی کفرآمیز را

پرانده می‌میرد، پره‌ها از می‌ماند

تکرار می‌کنی و توبه نمی‌کنی؟»

حلاج لبخندی زد و گفت: «چه می‌گویی؟ نه تنها زبان من، بلکه قطره قطره‌ی خون من نیز اناالحق گو خواهند شد.»

می‌گویند پیش از آنکه او را برای اجرای حکم از زندان بیرون بیاورند، هنگامی که نگهبان تازیانه‌ها را یکی پس از دیگری و با شدت بر او فرود می‌آورد، او همچنان آرام و خندان بود. گزمه بر شدت ضربه‌ها افزود. باز هم توفیری نکرد. گزمه خشمناک و عصبی فریاد زد: «چرا فریاد نمی‌کنی لعنتی؟ فریاد بزن تا از زدن دست بردارم. تو با آرامش خود مرا شکنجه می‌کنی.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

حلاج باز لبخندی مهربانانه زد و گفت: «خسته می‌شوی و خودبه‌خود از زدن من دست خواهی کشید، فرزندم. از اینکه با آرامش خود، تو را شکنجه می‌کنم، از خدا مغفرت می‌طلبم. آیا فریاد من از شکنجه‌ی تو خواهد کاست؟ بگو چگونه فریاد بزنم. بگو تا فریاد کنم.»

گرمه به پای حلاج می‌افتد و بر شانه‌های او اشک می‌ریزد و می‌گوید: «آیا تو مسیح ثانی هستی؟»

حلاج دستی به سر او می‌کشد، اشک‌های او را پاک می‌کند و می‌گوید: «نه، هنوز به مرتبه‌ی مسیح نرسیده‌ام. به همین

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

دلیل ، به زنده کردن ارواح بسنده کرده‌ام.»  
گزمه می‌پرسد: «چگونه ارواح رازنده می‌کنی؟»  
او به آرامی می‌خندد و جواب می‌دهد: «با کلمه. کلمه امری  
قدسی‌ست ، کلمه از آسمان است ، کلمه باران است ؛ زمین جان  
آدم‌ها ، همواره تشنه‌ی کلمات است.»  
از شبلی که یکی دیگر از صوفیان معروف است نقل می‌کنند که:  
«به سوی حلاج رفتم. دو دست و پایش را بریده و بر درخت خرما  
مصلوبش کرده بودند. می‌خندید. به او گفتم: «تصوف چیست؟»  
گفت: «پایین‌ترین مرتبه‌ی آن همین است که می‌بینی.»

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

پرسیدم: «بالاترین مرتبه‌ی آن کدام است؟»  
گفت: «تو را به آن راه نیست، لکن فردا خواهی دید. من آن مرتبه را در غیب دیده و در سایه‌سارِ آن آرمیده‌ام، اما بر تو پوشیده داشته‌اند. این پرده را فقط برای کسی کنار می‌زنند که پیشه‌اش شجاعت باشد.»

فردای آن روز، او را از درخت خرما پایین آوردند. صاف نگهش داشتند تا گردنش را بزنند. حلاج سر خود را بلند کرد، لبخندی زد و با صدایی رسا و شفاف گفت: «انا الحق. حق است از برای حق. حق است که پوشیده جامه‌ی من، پس این جاست فرق.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

چنین باشد سزای کسی که با اژدها، در تموز، شراب کهن خورده باشد.»

آنگاه کسی از میان تماشاگران فریاد زد: «بدا به حال تو، بدا به حال تو!»

حلاج به آرامی و زیر لب گفت: «خوشا به حال من، خوشا به حال من!»

این آخرین سخن او بود.

سپس گردش را زدند، بعد او را در حصیری پیچیدند، نفت ریختند و به آتشش کشیدند. سرانجام، خاکسترش را بر بالای

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

مناره‌ای بردند و به دست باد سپردند. از بادی که ذراتِ خاکستر او را به همراه دارد، هنوز پرهیز می‌کنند!

حکایت جالب و پایان‌ناپذیری است، حکایتِ حلاج. انسانِ واقعی، در مرگ و زندگی حالاتی یکسان دارد. مرگ چیزی را عوض نمی‌کند. قطره‌ای که به سوی دریا پرتاب شده است، از محو شدن دیوارهای قالب کوچکِ خود هراسان نمی‌شود.

کسی که حقیقت جاودان را درک کرده، به بی‌مرگی ملحق شده است.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

تن آدمی چیزی است که خواهی نخواهی نابود خواهد شد، اما چیزی در این قالب هست که ماندنی‌ست. مرواریدی در این صدف است که خواستی‌ست.

هستی، طالب این مروارید است.

همین مروارید است که می‌گوید: «انا الحق.»

این مروارید، پاره‌ای از روح خداست، نفخه‌ی الهی‌ست. غواصی که به این مروارید دست پیدا می‌کند، با اقیانوس هستی به وحدت می‌رسد. آن‌گاه، او در هر جناب و موج، دریا را می‌بیند.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

- بگذار این ذکر مدام تو باشد: هر چه هست، اوست و من نیستم.
- هر چه هست، اوست و من در میان نیستم.
- هنگامی که این ذکر، ملکه‌ی وجود تو شود، آنگاه «من» از میان برمی‌خیزد و لحظه‌ای فرا می‌رسد که فقط خدا می‌ماند و بس.
- یعنی فقط رایحه بر جای می‌ماند و از گل هم خبری نخواهد بود.
- بدین سان، به خانه‌ی وجود باز می‌گردی، از همه‌ی امور اعتباری و واقعیت‌های کاذب و خیالی فراتر می‌روی و به اصل خویش واصل می‌شوی.
- در ذکر «هر چه هست، اوست و من در میان نیستم»، تأکید، روی

## پرانده می‌میرد، پرها از می‌ماند

خداست، نه روی «من». اگر تأکید روی «من» بود، آنگاه مقصود اصلی حاصل نمی‌شد. در سلوکی که بر این ذکر استوار است، «من» آهسته آهسته در خدا محو می‌شود. اگر تأکید بر «من» باشد، آنگاه خدا محو می‌شود و نفس بر جای می‌ماند. ذکر مذکور بسیار پرمخاطره است. در يك طرف «من» است و در طرف دیگر خدا.

فقط پُل هستی است که این دو را به یکدیگر می‌پیوند.

سالک باید این هستی را بیش تر و بیش تر تجربه کند، «من» را فراموش کند، بر این پُل قدم بگذارد و برود. به تدریج، پُل نیز

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

فراموش می‌شود و فقط خدا می‌ماند و بس.

«من» به مثابه‌ی ریشه است ،

هستی به مثابه‌ی گل

و خدا به مثابه‌ی رایحه .

توفیق بزرگ زندگی ، آن است که سالک به انتهای راه برسد و به رایحه پیوندد .

حقیقت ، چیزی نیست که درباره‌ی آن اندیشه شود ، حقیقت را باید مشاهده کرد . چشم‌های معمولی ، توان دیدن حقیقت را ندارند . چشمانی تازه باید گشود . نظرگاهی تازه و بکر باید اتخاذ

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

کرد. چشم‌های معمولی، فقط نگاه می‌کنند، نمی‌بینند.

کسی که به درون خویش نگاه می‌اندازد، به تدریج به مرحله‌ی شهود می‌رسد. اگر کسی خود را بشناسد، خدا را شناخته است. بنابراین، به تدریج جای فکر را با شهود عوض کن. به جای فکر،

شهود خود را تقویت کن.

فکر چیزی است که باید از آن فراتر رفت.

فکر به مثابه‌ی ابر است.

فکر، مانع دیدن آسمان می‌شود.

هنگامی که ابرها کنار می‌روند، آسمان صاف و آبی پدیدار

پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

می‌شود.

کسی که شهود می‌کند، با کسی که فلسفه می‌ورزد فرق دارد. اهل شهود، حقیقت را نمی‌داند، بلکه آن را می‌بیند.

می‌گویند: روزی ابو علی سینای فیلسوف با شیخ ابوسعید ابوالخیر عارف دیدار کرد. در این دیدار بود که ابو علی شیفته‌ی ابوسعید شد. پس از این دیدار یاران ابو علی سینا از وی پرسیدند:

«شیخ را چگونه یافتی؟»

او جواب داد:

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

«هر چه ما می‌دانیم، او می‌بیند.»

دانشی که می‌توان به آن اعتماد کرد، همان شهود است و بس. تا زمانی که به مرحله‌ی شهود نرسیده‌ای، اعتقادات بی‌تأثیر و بی‌روح است و وقتی که شهود کنی، دیگر لزومی ندارد که معتقد باشی؛ چون داری می‌بینی.

کسی نمی‌گوید که: «من معتقدم که خورشید وجود دارد.» اعتقاد، به شك و تردید آمیخته است. فقط کسی اعتقاد می‌ورزد که از شهود و دیدن حقیقت محروم باشد. کسی که اهل بصیرت است و شهود می‌کند و می‌بیند، از این مرحله گذشته است.

## پرانده می‌میرد، پراواز می‌ماند

عشق ، شیرین است و وقتی کسی عاشق شود ، حلاوت و شیرینی از عمق جانش می‌جوشد . هنگامی‌که کسی عشق خالص می‌شود ، قند می‌شود . در رابطه‌ی عاشقانه‌ی معمولی ، شیرینی می‌آید و می‌رود و وقتی شیرینی می‌رود ، تلخی جای آن را می‌گیرد . رابطه‌ی عاشقانه ، ضرب‌آهنگی‌ست بین شیرینی و تلخی . رابطه‌ی عاشقانه ، رابطه‌ای‌ست آمیخته به عشق و نفرت . باید سر تا پا عشق شد ، یعنی حالی موقتی که در رابطه‌ی عاشقانه هست ، جای خود را به مقام دایمی عشق بدهد . در این صورت ، عشق ، حال و حالت و سرشت و سرنوشت تو می‌شود .

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

در مقام عشق، تلخی وجود ندارد.  
پرندۀ می‌عاشق روزی می‌میرد ،  
اما پرواز عاشقانه برای همیشه می‌ماند.  
عشق معمولی فقط نقشی از عشق است؛ سراب است. چنین  
نقشی، هرگز سیراب نمی‌کند، بلکه بر تشنگی می‌افزاید. چنین  
عشقی، رضایت خاطر نمی‌آورد، بلکه نارضایتی به بار می‌آورد.  
زیرا نقش‌ها می‌آیند و می‌روند و دوامی ندارند. نوری می‌تابد و  
می‌رود و باز تاریکی بر جای می‌ماند. اگر اصلاً نوری نتابیده بود،  
شاید نارضایتی هم معنایی نداشت.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

اما بارقه‌ای تابیده است و همین بارقه، تو را بی‌قرار کرده است.  
در پرتو آن بارقه، دیدن را برای لحظه‌ای تجربه کرده‌ای و دیگر به  
ظلمت رضایت نخواهی داد.

شبنمی بر لبان تو چکیده و تو را طالب چشمه و رود و اقیانوس  
کرده است. تو دیگر، نه عاشق، بلکه عشق شده‌ای. دیگر عشق  
برای تو رابطه‌ای عاشقانه نیست، بلکه مقام و موضعی  
همیشگی است.

سلوک معنوی، مستلزم صبوری و بردباری است.  
شتاب و عجله آفت سلوک است.

## پرانده می‌میرد، پراواز می‌ماند

عجمله، رشد معنوی را متوقف می‌سازد.  
ذهن عجول، آشفستگی به‌بار می‌آورد.  
شتاب و عجله، ذاتی ذهنیتِ دنیای مدرن شده است. دنیای مدرن، شکیبایی را از یاد برده است. دلیل بی‌ثمریِ نیایش و مراقبه در دنیای مدرن نیز همین شتاب است. آدم‌های دنیای نو در نیایش خویش صداقت دارند، اما تحمل ندارند. آن‌ها، از یک طرف، علف به دهان گوسفند می‌گذارند و از طرف دیگر و بلافاصله می‌خواهند شیر گوسفند را بدوشند. آن‌ها به دنبال نتیجه‌ی فوری مراقبه و سلوک‌اند.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

نتیجه‌ی مراقبه، وابسته به خواست ما نیست .  
ولع خواستن، بزرگ‌ترین مانع سیر و سلوک است .  
اگر آرام باشی، شکیبایی پیشه کنی و انتظار را اصل اساسی سلوک خویش بدانی، آنگاه، درختِ مراقبه‌ات خیلی زود به گل خواهد نشست. هرچه صبوریِ تو ژرف‌تر باشد، مراقبه‌ی تو سریع‌تر به ثمر خواهد نشست .  
هرچه عجول‌تر باشی،  
نتیجه‌ی مراقبه، دور‌تر و دور‌تر خواهد شد .  
کسانی که سکوت را به خوبی تجربه کرده‌اند، به مقصد رسیده‌اند .

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

این وضعیت متناقض‌نمای سالک است. به یاد داشته باش که خدا در جایی دور نیست؛ شتاب توست که تو را از او دور می‌کند. خدا در کنار توست، با توست، در توست. تو با چشمان او می‌بینی، با دستان او غذا برمی‌گیری، با گام‌های او راه می‌روی، در او تنفس می‌کنی، در او متولد می‌شوی، در او زندگی می‌کنی و در او می‌میری. درك چنین خدایی مستلزم سکوتی ژرف است. فرض کن فرصتی ابدی داری تا او را بجویی و بیابی. اگر به او رسیدی، چه چیزی از این بهتر؟ اگر به او نرسیدی، جایی برای نگرانی نیست.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

به محض آنکه نگرانی و شتاب را کنار بگذارای، خدا را خواهی دید. دیدار خداوند، مستلزم شکیبایی است. شکیبایی، مجوز ورود به حریم حرم اوست. شیوه‌ی عارفان را ببین. عارفان، رهروان راه عشق و زیبایی و موسیقی و سماع‌اند. آن‌ها اهل ریاضت و انزوا نیستند، بلکه اهل نغمه و رقص و ضیافت‌اند. با ترک دنیا مخالفم. بهره‌مندی از دنیاست که به مقصد می‌رساند. محرومیت، نه معنایی دارد و نه ثمری.

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

محرورمیتِ عمدی، راه سالک را دورتر می‌کند.  
کسی که بر خویشتن سخت می‌گیرد، در واقع، آینه‌ی جانش را  
تیره و تار می‌کند.

خدا در آینه‌ی بی‌زنگار می‌تابد.  
اگر خود را محروم کنی، پرده‌ای بر آینه‌ی جانت کشیده‌ای و  
خدا را در وجود خود زندانی کرده‌ای.  
پرده کشیدن بر روی حق، کفر است.  
کفر، ظلمی است که بر خویشتن روا داشته‌ای.  
عارفان صدایی خوش‌تر از صدای عشق نمی‌شناسند. آن‌ها

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

می‌گویید: عاشق شو و گرنه کار جهان خیلی زود به سر خواهد آمد. آن‌ها خلاقیت را تشویق می‌کنند.

مولانای عارف، خلاق‌ترین و خودشناس‌ترین فرد جهان است. هزاران هزار بیت و غزل و سخنان حکمت و نغز، فقط حاصل تفریح کوتاه او در باغ سبز زندگی‌ست. مولانا بسیار بزرگ‌تر از آن چیزی‌ست که در اشعارش منعکس است. زمین سکوی کوچکی برای رقص عارفانه‌ی او بود و آسمان، آیینهای کوچک که گاه صورت بی‌صورت و نشان خویش را در آن ببیند و دل‌تنهایی‌اش تازه شود.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

آموزه‌ی اصیل، خلاق است و خلاقیت را تشویق می‌کند. اما خلاقیت نیز در بستر آزادی امکان رشد می‌یابد. آیین‌های دروغین، خشن و ویران‌گرند. آیین‌های دروغین، مریان سادیس‌م و مازوخیسم‌اند. آیین‌های دروغین، آدم‌ها را بیمار می‌کنند و به جان هم می‌اندازند. اما آیین‌های اصیل و راستین، به آدم‌ها عشق، بصیرت، صبوری، مدارا، تحمل و گشودگی می‌آموزند.

عشق را راه خود بدان و رقص و شور و سرمستی را شیوه‌ی خود ساز. همواره ذرّه‌صفت و رقص‌کنان و شورانگیز به خورشید

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

در خشان هستی تقرب بجو.

روزانه يك ساعت را به خلوت و سکوت اختصاص بده. در این يك ساعت، هیچ کاری انجام نده. مراقبه یعنی همین.

وقتی کاری نمی‌کنی و دلمشغول چیزی نیستی و به معنای واقعی کلمه ساکت هستی، آنگاه موسیقی هستی را می‌شنوی، که چیزی نیست، مگر طنینِ نجوای الهی در جان تو.

وقتی مشغول چیزی نیستی، خداوند مشغول پروازندن تو در پیله است و دارد تو را برای پروازی رنگارنگ آماده می‌سازد. خلوت تو، به خداوند فرصت می‌دهد تا روی تابلوی وجود تو کار

## پرانده می‌میرد، پراواز می‌ماند

کند. وقتی گرفتار نیستی، در دسترسِ اویی؛ گشوده به روی بی‌کرانه‌ای. چنین است که معجزه رخ می‌دهد.

هر انسانی محل تحقق معجزه‌ی الهی است. باید به این معجزات فرصت تحقق داد. بسیار غمبار است دیدن اینکه مردم از زندگی یکه و باشکوه، زباله می‌سازند. شکوه آفرینش در دامن آن‌هاست، زیبایی آن‌ها را احاطه کرده، خدا همه‌ی موهبت‌ها را ارزانی‌شان کرده، با وجود این، بشر همه‌ی درها را به روی شکوه، زیبایی، فیض و رستگاری بسته است. دیگر حتی روزنه‌ای هم باقی نمانده است.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

روزانه یک ساعت خلوت کن؛ چنان‌که گویی تو هستی و تو. از این تو نیز بگذر و به یک خلاء مطلق فکر کن.

مراقبه یعنی قرار گرفتن در وضعیت فنا. فناى نَفَس، فناى ذهن، فناى دلمشغولی‌ها و نگرانی‌ها.

از این‌ها که تخلیه شوی، مستعد تجلی خداوند خواهی شد.  
کاملاً تخلیه شو؛ گویی عدد صفر هستی.

رفته رفته مشاهده خواهی کرد که تهی نیستی،  
بلکه از خدا سرشار شده‌ای.  
خاصیت عشق همین است:

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

از دست دادن هوشیاری . گاهی خود را فراموش کن . چه اشکالی دارد؟ آدم نباید یکنواخت و ملال آور باشد .

آدم باید همواره از قطبی به قطب دیگر سفر کند . سفر کردن ، زندگی را غنی می‌سازد . در غیر این صورت ، زندگی کسالت‌بار می‌شود .

گاهی از عشق به سوی مراقبه برو و گاهی از مراقبه به سوی عشق بیا . این رفت و آمد ، خستگی را از تو دور می‌کند . مراقبه به معنای تنها بودن است و عشق به معنای با دیگری بودن . مراقبه به معنای آن است که تنها تو هستی ، عشق به معنای آن است که

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

دیگری نیز وجود دارد. مراقبه یعنی من، من، من. عشق یعنی تو، تو، تو. خوب است گاهی از مرتبه‌ی من به مرتبه‌ی تو بالا بروی. این سفر، تو را سرشار می‌سازد و تازه می‌کند. سفر کن.

نگران نباش. هرگاه با آن کسی که دوستش می‌داری هستی، کاملاً مستغرق او شو. این استغراق و غرق شدن در او، مراقبه‌ی تو را نیز عمیق‌تر می‌کند. غرقه شدن در معشوق، خلی در مراقبه ایجاد نمی‌کند. هرچه بیش‌تر در ژرفای دیگری فرو بروی، بیش‌تر به اعماق وجود خود فرو رفته‌ای. عکس این نیز صادق

## پرانده می‌میرد، پراواز می‌ماند

است.

اگر سفر به درون خویش را عمیق‌تر کنی، عمق وجود دیگری را بیش‌تر کشف خواهی کرد. این قاعده‌ای ساده و اساسی‌ست. بنابراین، هر دو روی این موضوع را با هم در نظر بگیر.

هم‌اهل مراقبه باش، هم غریق بحر عشق.  
فنا، یعنی شکسته شدن قیود و تعینات «من» و ظهور حقیقت مطلق. این آخرین منزل از منازل سلوک و عالی‌ترین مرتبه از مراتب کمالات هستی است.

هنگامی که «من» ناپدید می‌شود، خدا به جای آن می‌نشیند.

پرانده می‌میرد، پرواز می‌ماند

کسی که در خدا فانی می‌شود، فانی او به منزله‌ی تولد دوباره‌ی  
اوست.

فنا، یعنی در عشق الهی مردن. هنگامی که این وجود حقیر در  
چنین عشقی بمیرد، جسمانیت او، روح می‌شود و روح او، خدا.  
در فنا، تو کرانه‌های خویش را تا بی‌نهایت می‌گسترانی. کسی که  
مرزهای خود را در عشق خراب می‌کند، بی‌کرانه و بی‌انتها  
می‌شود.

عشق را می‌توان هم به خورشید تشبیه کرد و هم به ماه. اما عشق  
باید در ابتدا خورشید باشد، و فقط در این صورت است که

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

می‌تواند در ماه نیز منعکس شود.

کسانی که به خورشید نمی‌رسند، ماه را نیز از دست می‌دهند.  
خورشید نماد عشقی گرم و پُرشور است؛ ماه نماد عشقی سرد و احساساتی.

خورشید نماد زندگی، شور، اشتیاق، ماجرا و مخاطره است.  
خورشید نماد منتشر شدن نیز هست. ماه اما، نماد بُعدی کاملاً متفاوت از این‌هاست. بُعدی فراتر: سردی، آرامش، تمرکز و سکوت.

بسیاری از آدم‌ها خواهان عشقی متین و ملایم هستند. اما تا

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

موقعی که عشقی پُر حرارت تجربه نشده باشد، تجربه‌ی عشقِ متین نیز محال است. بنابراین، نیروی خورشید، سکوی پرش برای چنگ زدن به نیروی ماه است.

ابتدا باید خورشیدوار زیست؛ گرم و پُر شور و پُر حرارت و ماجراجو. بازگشت از سفر، تنها زمانی آغاز می‌شود که تجلیات عشق سوزان خورشیدی تجربه شود و عاشق، سرمست و کف‌زنان، با تمام وجود بگوید: «تو». راه‌آورد این سفرِ گرم و سوزان، سکوت و آرامشی اهورایی است.

تجربه‌ی عشقی که خنکای سایه‌سار را داشته باشد، تجربه‌ی

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

- آغاز سفر عشق نیست، بلکه تجربه‌ی انتهای سفر عشق است.
- بنابراین، ابتدا باید در آتش عشق پرتاب شوی،  
تا آنگاه،  
آتش، گلستانت شود.
- عشق، تنها پدیدۀ باشکوه زمین ماست.
- تنها از راه عشق است که خدا را تجربه می‌کنیم.
- آنهايي که عشق را گم می‌کنند، خدا را گم می‌کنند.
- راه دیگری برای درک حضور خدا وجود ندارد، مگر راه عشق.
- هنگامی که از دریچه‌ی چشمان عشق به هستی نگاه می‌کنی،

## پرانده می‌میرد، پراواز می‌ماند

همه چیز رنگ می‌گیرد، هویت پیدا می‌کند، معنا می‌یابد.

نگاه کردن از دریچه‌ی چشمان عشق است که تحول و جهش‌های بلند را میسر می‌کند. سخن از برهان و استدلال در میان نیست؛ خدا را نمی‌توان اثبات و یا رد کرد. سخن از دلی‌ست که توان عشق ورزیدن دارد. اگر دل تو از عشق سرشار باشد و مانند چشمه‌ای بجوشد، آنگاه آهسته و آرام، حضور او را احساس خواهی کرد.

عشق به تو قابلیت لازم را عطا می‌کند، حساسیت لازم را می‌بخشد؛ دل تو را به سوی بیکران می‌گشاید، تو را در معرض

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

لطف او قرار می‌دهد،  
و آنگاه خدا، همچون ماجرای شگفت و ژرف،  
در تو اتفاق می‌افتد.

عشق پدیده‌ای طبیعی‌ست، اما ما گاهی آن را تحت فشارهای  
غیر طبیعی می‌گذاریم، پای منطق را پیش می‌کشیم و به جای  
دل، به سرمان رجوع می‌کنیم.

خاستگاه تمامی تمدن ما، سرماست؛ تا کنون که چنین بوده  
است. ما در حال حاضر به نقطه‌ای بحرانی رسیده‌ایم. لازم است  
تصمیمی اتخاذ کنیم. اگر انسان باز هم با پای چوبین استدلال

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

گام بردارد، گام بعدی را در منزل خودکشی به زمین خواهد گذاشت.

چاره‌ای وجود ندارد، امید وجود ندارد. پای چوبین عقل، آخرین توان خویش را نیز به مصرف رسانده است؛ این پا نمی‌تواند انسان را به دگرسو برساند. عقل به انتهای کوچهی بن‌بست رسیده و کارش تمام است.

تنها امید آدمی آن است که قدم در راه دل بگذارد. یک دگرگونی شگرف و یک جهش لازم است؛ جهشی از استدلال به شهود و از منطق به عشق. سلوک، یعنی کنار گذاشتن پای چوبین استدلال

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

و پریدن با پره‌های عشق.

فضل الهی چیزی در مقابل گناه نیست، اکسیری است که هر گونه دوگانگی را از میان برمی‌دارد. اکسیری که حتی خودِ ثنویت را نیز در بر می‌گیرد. فضیلت معمولی، چیزی در مقابل گناه است؛ اخلاقی در مقابل غیر اخلاقی، قدیس در مقابل گناهکار. وقتی در مقابل چیزی هستی، نمی‌توانی تمام و کامل باشی. گناهکار در بیرونِ قدیس قرار ندارد؛ بخشی از وجود قدیس است. وقتی قدیس در مقابل گناه قرار می‌گیرد، با این کار، گناه را به ضمیر ناخودآگاه خویش می‌رانند و آنگاه از ورود به ضمیر ناخودآگاه

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

خویش می‌هراسد، زیرا اگر به آن جا سر بزنند، در آن جا گناه را خواهد دید. به همین دلیل است که آدم متشرع متعصب دچار گسست روانی‌ست؛ او در ظاهر کسی است و در باطن کسی دیگر. او زندگی دوگانه‌ای دارد؛ او یک نفر نیست، بلکه دو نفر است. آدم با این ویژگی‌ها اغلب ریاکار می‌شود، یعنی ریا برای او امری اجتناب‌ناپذیر می‌شود.

برای اجتناب از ریا، بصیرتی کاملاً دیگرگون نیاز است. به همین دلیل، بصیرت فضل‌الهی‌ست، نه فضیلتی انسانی.

فضل‌الهی چیزی نیست، مگر آگاهی تمام‌عیار. با این بصیرت

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

است که فراسوی خوبی و بدی قرار می‌گیری، از هر دو ممتاز می‌شوی و با هیچ‌کدامشان وصف نمی‌شوی.

در آگاهی این چنینی، تحولی عظیم نهفته است. اگر این‌گونه متحول شوی، آنگاه دیگر چنان نیست که کار خوب انجام دهی، بلکه هر کاری که انجام بدهی خوب است. در این حالت، فضیلت یک صفت تحمیلی نیست، بلکه جریانیست خودجوش؛ به خودجوشی رایحه‌ی یک گل. گل مجبور نیست کاری کند که بتواند چنان رایحه‌ای داشته باشد؛ این رایحه در طبیعت گل وجود دارد.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

بیداری، آگاهی، شهود؛ این‌ها نام‌های گوناگون يك کلیداند. فراموش نکن که تنها يك فضیلت وجود دارد؛ اینکه تا آن جایی که می‌توانی آگاه شوی. این آگاهی بالنده است. این آگاهی روندی پایان‌ناپذیر است، سفری جاودان است.

کعبه‌ی عشق، قدسی‌ترین مقدمات است؛ مکانی برای عبادت، حریم حرم. حریم دیگری وجود ندارد؛ معبد دیگری وجود ندارد؛ معابد دیگر همه دروغین‌اند، ساختگی‌اند. تنها معبد حقیقی، معبد عشق است.

کسی که در عشق ساکن است، در حریم حرم است. او به معبد

## پرنده می‌میرد، پرهاز می‌ماند

دیگری نیاز ندارد؛ مقصود عشق است؛ کعبه و بُت‌خانه بهانه است.

حکایت جالبی درباره‌ی منصور حلاج نقل می‌کنند. استاد منصور نگران حال او بود، زیرا او کلمه‌ی «انا الحق» را بر زبان رانده بود. گفتن این حرف در میان مسلمانان متعصب، از کفر ابلیس هم بدتر بود. استاد منصور حلاج از عرفای بنام روزگار خود بود؛ یعنی چُنید. استاد به شاگرد خود گفت: «نه، این‌طور نمی‌شود. تو به دردسر خواهی افتاد. مرا و شاگردان دیگر را نیز به دردسر خواهی انداخت. اسرار را هویدا مکن. دَم فرو بند.»

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

منصور نیز به احترام استاد، قول موافق می‌داد، اما هر بار که دچار جذبۀ می‌شد، آن کلام را از آلود را بر زبان می‌آورد.

سرانجام منصور گفت: «من قول می‌دهم، اما هر وقت معشوقم را می‌بینم، چنان از کف می‌روم که دیگر منی در میانه نمی‌ماند. آن که قول داده است نیست که بر عهد خویش استوار بماند. معشوق است که از زبان من فریاد برمی‌آورد و خود را معرفی می‌کند.»

شایعاتی عجیب درباره‌ی منصور حلاج دهان به دهان گشت تا به خلیفه‌ی وقت رسید. مردم متعصب و متحجر آزرده بودند. جنید به شاگرد خویش گفت: «کاری بکن: به زیارت خانۀ خدا برو.»

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

در آن سال‌ها، رسیدن به مکه، آن هم با پای پیاده، یک سال، دو سال و شاید بیش‌تر، زمان می‌برد. استاد چنان اندیشیده بود که در طی این یکی دو سال، خیال همه را راحت خواهد کرد.

منصور گفت: «بسیار خوب. اگر شما بفرمایید، امرتان مطاع است. خواهم رفت. آلتّاعه راه خواهم افتاد.» جنید بسیار خوشحال شد؛ او را دعا کرد و روانه ساخت. اما منصور چه کرد؟ او هفت بار دور استاد طواف کرد و گفت: «زیارت انجام شد؛ تو قبله‌گاه منی، زیرا معشوق تویی؛ حرم تویی؛ در تو بود که من خدا را دیدم، می‌گویی به کدامین خانه رو کنم؟»

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

حکایت دل‌انگیزی است: عشق قبله‌گاه است. خدا در چنان دل‌پاک و روشن و بی‌پیرایه است. اگر چنین دلی پیدا شود، خدا و خانه‌خدا پیدا شده است.

فرااموش نکن که عشق تنها خانه‌ی حقیقی خداست و خانه‌ی خدا به هیچ‌فرقه و آیینی تعلق ندارد.

عشق، عشق است؛ مسلمان و مسیحی و هندو و غیره ندارد. فقط با مصالح عشق است که می‌توان از خود تا آن حقیقت غایی بل زد.

عشق به تو می‌آموزد که چگونه انس بگیری، و وقتی انس گرفتی،

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

روزی متوجه خواهی شد که با آن حقیقت غایی یگانه شده‌ای. عشق راهی است که تا بی‌منتها کشیده شده است. دین نیازی به جدی بودن ندارد؛ نباید هم جدی باشی. جدی بودن نوعی بیماری است. دین باید وجد باشد، پدیده‌ای غیر جدی؛ فقط در این صورت است که می‌توان به اعماق آن شیرجه رفت.

جدیت‌ها تو را در سطح نگه می‌دارد. جدیت، هرگز عمیق نبوده است، نمی‌تواند باشد؛ مجبور است در سطح بِلَوَد. فقط در نشاط و بازیگوشی است که می‌توان آرام گرفت و به ژرفا فرو رفت.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

آرامش، در پچه‌ای ست گشوده به ژرفا. وقتی جدی هستی، چنان در حالت قبض روحی به سر می‌بری که آرامش و شادمانی‌ات را ناممکن می‌سازد.

قدیسِ جدی، عنوانی متناقض است. اگر قدیسِ جدی است، پس قدیس نیست؛ اگر قدیس است، پس نمی‌تواند جدی باشد. اما بدبختانه تا به امروز قدیس‌ها را این‌گونه تصویر کرده‌اند: آن‌ها آدم‌هایی تصویر شده‌اند که حق ندارند بخندند، نمی‌توانند شاد و سرخوش باشند، نمی‌توانند سالم باشند؛ نمی‌توانند ترانه بخوانند.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

اما قدیسین واقعی همواره موسیقیِ خوش‌زندگی بوده‌اند. آن‌ها رقصِ زندگی بوده‌اند، آن‌ها ضیافت هستی را پررونق‌تر کرده‌اند، آن‌ها همه‌ی زندگی خویش را به ضیافتی باشکوه بدل ساخته‌اند. باید همه شور شد، باید همه ترانه شد، باید همه رقص شد، باید وجود خود را به جشنی باشکوه تبدیل کرد.

تا زمانی که بازیگوشانه با زندگی هم‌آواز نشده‌ای، خدا را نخواهی شناخت. بنابراین، جدیت را از خود بریز؛ در هیچ مرحله و در هیچ منزلی جدیت را به خود راه نده.

همچون کودکان باش؛ بازیگوش. آنگاه خواهی دید که خدا در

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

همین نزدیکی هاست؛ لای این شب‌بویها، روی آن پرچین.  
آنچه لازم است، حیرت و معصومیت و بازیگوشی کودکانه است؛  
نه جدیت عالمان و خشکه‌مقدسان. در وادی سلوک، به  
بازیگوشی يك عاشق نیاز است. نغمه باش. نغمه که باشی، مدام  
در حال نیایش هستی و نیایش تو، بی‌تردید، شنیده می‌شود.  
خداوند فقط نیوشای نغمه‌های توست.

بصیرت، چراغی ست که مدام در دل تو روشن است، همان‌طور  
که در همگان روشن است. این ماییم که هیچ‌گاه به درون خویش  
نظر نمی‌کنیم و از روشنائی این چراغ بهره‌ای نمی‌بریم. ما این

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

چراغ را در پشت خویش نگاه داشته‌ایم، بنابراین، در تاریکی زندگی می‌کنیم.

همه چیز به ما بستگی دارد؛ تاریکی و ظلمت امری طبیعی نیست. ما در سایه‌ی خویش زندگی می‌کنیم؛ چراغ را در پشت داریم و هیچ‌گاه به عقب نگاه نمی‌اندازیم. به تدریج آن قدر به نگاه به بیرون عادت می‌کنیم که این امر ملکه‌ی ذهن ما می‌شود؛ نوعی بی‌رمقی که قدرت بازگشت به درون را از ما می‌گیرد. گویی که سال‌هاست عضلات گردن خویش را حرکت نداده‌ایم و به پشت سر خویش نگاه می‌ننداخته‌ایم، بنابراین، عضلات

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

گردن مان خشک شده است . وضعیت ما دقیقاً همین است .  
پیوستن به جمع سالکان ، به معنای آن است که می خواهی از این وضعیت بیرون بیایی . می خواهی وضعیت معتاد را دگرگون کنی . یعنی حتی اگر رنج و دردی نیز در مسیر این دگرگونی باشد ، تو آماده‌ای تحمل آن هستی . زیرا به کار انداختن گردن خشک شده به زمان و صبوری نیاز دارد و متضمن درد نیز هست .  
اما سلوك ، ارزش این همه را دارد .

اگر يك بار به اعماق وجودت نظر بیفکنی ، شگفت‌زده خواهی شد وقتی می‌بینی سلطان زاده شده‌ای ، اما به گدایی رفته‌ای . تعجب

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

می‌گنی از اینکه می‌بینی همه‌ی گنج‌های عالم در تو جمع بوده و تو دست نیاز به سوی این و آن دراز کرده‌ای. حیرت خواهی کرد از اینکه می‌بینی همه‌ی موهبت‌های عالم در تو جمع است و تو به چیزی بیش از آن نیاز نداری. بیش از این لازم نبوده است؛ اصلاً ممکن نبوده است: همه‌ی چیزهای لازم پیشاپیش به تو داده شده، اما همه‌ی آن‌ها در اعماق وجود تو مدفون است. ما در سطح زیسته‌ایم و از اعماق بی‌خبریم.

همواره به یاد داشته باش که چراغی در درون خویش داری. به درون خویش نظر بیفکن، به درون بازگرد، با درون همنا شو.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

کلید آمادگی تحویل است. فقط باید آمادگی گرفتن آن باشی.  
بی تردید، این اتفاق خواهد افتاد.

هنر نیایش، همه‌ی آن چیزهایی است که تو به آن‌ها نیاز داری؛ و این چیزی نیست که یادگرفتنش دشوار باشد، بسیار آسان است، امری است فطری.

نیایش به هیچ‌وجه امری تشریفاتی نیست. جاری شدن دل است. نیایش می‌تواند گریه باشد، می‌تواند خنده باشد، می‌تواند سکوت باشد، می‌تواند گفت‌وگویی خودجوش باشد؛ گفت‌وگویی دل‌انسان با قلبِ تپنده‌ی هستی. اما شرط اول قدم آن است که

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

متکلفانه نباشد. همین جاست که میلیون‌ها دعاخوان راه خود را گم می‌کنند: آن‌ها دعا می‌خوانند، اما دعای آن‌ها از دل بر نمی‌آید. عادت‌ست که به آن دچار شده‌اند. آموخته‌اند که آن گونه دعا کنند؛ یعنی چیزهایی را کلمه به کلمه بر زبان جاری کنند که خود نیز از معنای آن سردر نمی‌آورند.

معنا فقط از راه ارتباطی غیر رسمی می‌آید و در دل می‌نشیند، بنابراین، اگر احساس می‌کنی که دوست داری چیزی را با خدا در میان بگذاری، حتماً این کار را بکن، اما حرف‌هایی که با او می‌زنی باید حرف‌های خود تو باشد، نه حرف‌ها و نیازهای

## پرنده می‌میرد، پرهاز می‌ماند

دیگران. وقتی عارفی دعا می‌کند، حرف‌های خود را می‌زند و نیازهای خود را مطرح می‌کند. او حرف‌های دیگران را تکرار نمی‌کند، بلکه آنچه در دلش می‌جوشد، بر لبانش جاری می‌شود. او خداوند را با نام‌های رسمی و قراردادی نمی‌خواند. او خداوند را رفیق و یار و خویشاوند خویش احساس می‌کند. این رابطه بسیار زیباست

در نیایش، حرف‌های دیگران را تکرار نکن، حرف‌های خودت را در نیایش، حرف‌های خود را نیز تکرار نکن، زیرا متکلفانه می‌شود. بزنیایش باید هر روز از نو تازه شود و از نو بجوشد. نیایش زمان

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

نمی‌شناسد؛ صبح باشد، ظهر باشد و یا شب باشد، تفاوتی نمی‌کند. اگر زمان ویژه‌ای را به نیایش اختصاص بدهی، نیایش را عملی مکانیکی کرده‌ای. بگذار هر زمان که اقتضا می‌کند، اتفاق بیفتد.

گاهی در شب، نصف شب، خوابت نمی‌برد و ناگهان احساس می‌کنی که وقتش است با خدا سخن بگویی. چه خوب! بلند شو، اشک بریز، نجوا کن، با هستی سخن بگو. گاهی طلوع خورشید را تماشا می‌کنی و ناگهان اشک‌هایت بر گونه‌ها می‌لغزد، و شاید دچار چنان وجد و حالی می‌شوی که احساس کنی دوست داری

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

دست بیافشانی و به رقص درآیی؛ گاهی با دیدن یک گل، احساس می‌کنی دلت می‌خواهد با آن گل سخن بگویی؛ نیایش یعنی همین. نیایش ارتباطی شاعرانه با هستی‌ست. ربطی به آیین و عادت ندارد.

این کار عملی‌ست. دانه وجود دارد. قدری کار بر روی آن کافی‌ست. آنگاه رشد و بالندگی در بستر حاصلخیز نیایش شروع می‌شود.

انسان چراغی‌ست خاموش، تازمانی که عشق بیاید و او را روشن و تسلیم خود کند. فقط قدرت عشق است که تاریکی درون را

## پرانده می‌میرد، پرواز می‌ماند

می‌زداید. بدون عشق، فضای سینه تار یک است؛ بدون عشق، حتی اندک بارقهای نیز غیر ممکن است.

تصادفی نیست که مردم به درون خویش نظر نمی‌کنند: در درون‌شان چیزی برای نظر کردن نمی‌یابند؛ ظلمت محض است، ظلمتی آزار دهنده و غم‌انگیز.

در ظلمت است که همه‌ی ترس‌ها و همه‌ی کابوس‌ها خانه می‌کنند. فرزنانگان تاریخ، همه متذکر شده‌اند که: به درون بنگر و خود را بشناس. گرچه هیچ‌کس گوشش به این توصیه‌ها بدو همکار نیست. دلیل دارد. تو آنگاه به درون خویش نظر می‌کنی که در

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

آن جا چیزی زیبا را بجویی ، چیزی که تو را مسرور کند ، چیزی که مانند آهن ربا تو را به جانب خود بکشد . دنیای بیرون مطلوب‌تر به نظر می‌رسد ، بنابراین ، مردم به بیرون از خویش نظر می‌دوزند .

سقراط می‌گوید : خود را بشناس ، بودا می‌گوید : به درون خویش نظر کن ؛ مردم این حرف‌ها را می‌شنوند ، اما دلیلی برای نظر کردن به تاریکی درون‌شان ندارند .

روانشناسی جدید می‌گوید : «آدم‌های علاقه‌مند به درون‌نگری بیمارند ، غیرعادی‌اند ، درون‌گرایند» ، و با این گونه حرف‌ها ، آن را

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

محکوم می‌کنند. البته روانشناسی جدید حق دارد، زیرا آن‌گونه آدم‌ها هم‌اکنون هستند، اگر به درون‌شان نگاه کنند، بیمار می‌شوند. آن‌ها دل‌شان می‌خواهد بمیرند، دچار خودآزاری می‌شوند، در غیر این صورت، چه لزومی دارد به زشتی و تاریکی نظر کنند؟

با وجود این، آدم‌های بصیر و روشن‌تاریخ درست گفته‌اند: خود را بشناس. روانشناسی جدید و روانشناسی قدیم را چگونه باید فهمید؟ تنها راه فهم این دو، عشق است. ابتدا باید عاشق شوی. عشق، روشنایی می‌آورد، سرمستی می‌آورد، جشن به پا می‌کند.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

آنگاه به کسی احتیاج نیست که تو را به درون نگری ترغیب کند؛ تو خود به درون خیره شده‌ای. در این هنگام، درون تو چنان زیبا شده که در مقابل آن، دنیای بیرون رنگ می‌بازد، بی‌رمق می‌گردد.

دانش، محصول اندیشه است؛ بصیرت، محصول عشق. جایگاه دانش، سر است و جایگاه عشق، دل. دانش از جنس دانستنی‌هاست و عشق از جنس احساسات. کسی نمی‌تواند بدون تعلیم و تربیت دانش را فرا بگیرد، اما بدون تعلیم و تربیت، بصیرت ممکن است.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

بصیرت، ارتباطی به اطلاعات ندارد، بصیرت به بیداری مربوط است. اطلاعات از بیرون می‌آید؛ بصیرت از درون می‌جوشد. بصیرت، دانش حقیقی است. دانش، فقط تظاهر می‌کند که می‌داند، اما بصیرت به‌راستی می‌داند. دانش، تکرار طوطی‌وار است، اکتسابی‌ست، واگوییِ دیگران است. حداکثر آن است که حافظه‌ی تو را انباشته می‌کند، اما درون تو همچنان خالی می‌ماند.

بنابراین، دنیای ما پر از آدم‌های غافل دانشمند است. عکسِ این نیز مصداق دارد: آدم‌هایی هستند که بصیرت دارند، اما

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

دانشمندان نمی‌ستند. پس ما نوعی جهلِ باسواد هم داریم و نیز نوعی بصیرتِ بی‌سواد.

آدمی که در خانه‌ی دل خویش ساکن است، به یک معنا از دنیای بیرون بی‌خبر است. بی‌خبری او به نوعی بی‌پیرایگی و معصومیت آمیخته است، اما در بستر این معصومیت چیزی جوانه می‌زند و می‌بالد.

از آن جا که بصیرت از درون تو می‌جوشد و از آن توست و نه دیگری، پس قدرت آن را دارد که دگرگونت کند؛ و چون از آن توست، پس کسی نمی‌تواند آن را از تو بگیرد؛ حتی مرگ نیز از

پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

گرفتن آن عاجز است.

سالك از سه منزل عبور می‌کند. منزل اول، منزل تعلم و یادگیری است. در این منزل، سالك، دانش‌آموز است؛ رهیافت او کنجکاوانه و خود او طالب جمع‌آوری کتب و اطلاعات است. او می‌گردد و معلم خویش را پیدا می‌کند، اما به پیر نمی‌رسد. او طالب معلمی است که به او آموزش بدهد، نه پیری که بنیاد او را دگرگون کند. او به دنبال معلم می‌گردد، زیرا گمان می‌کند که حقیقت را می‌توان تعلیم داد.

حقیقت را نمی‌توان تعلیم داد، حقیقت را فقط می‌توان گرفت؛

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

حقیقت چیزی است که به آن دچار می‌شویم؛ مانند عشق. چیزی نیست که معلم بتواند آن را به شما منتقل کند. حقیقت در جاذبه‌ای شکوفا می‌شود که در بین پیر و سالک اتفاق می‌افتد. در این حالت، سالک نه سرسپرده، بلکه دل‌سپرده‌ی پیر خویش است. این‌گونه است که چیزی، بارقه‌ای، از پیر بر جان سالک می‌تابد؛ بارقه‌ای که نه از جنس کلام است و نه از جنس مشهودات. چیزی که سرچشمه‌ی یک زندگی نوین است. این اتفاق برای دانش‌آموزِ آموزشِ طریقت نمی‌افتد؛ او در ابتدا طالب این دگرگونی بنیادین نبوده است.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

منزل دوم، منزلی‌ست با رهیافت مریدانه. مرید از دانش‌آموز جلوتر است. مرید، طالب دگرگونی بنیادین خویش است. مرید، طالب اطلاعات نیست، بلکه طالب دگرگونی بنیادین خویش است. او به دنبال پیر می‌گردد. معلم، او را راضی نمی‌کند، کتاب‌ها او را راضی نمی‌کنند؛ او به دنبال اطلاعات مرده نیست، بلکه به دنبال امری زنده می‌گردد. گرچه مرید سر می‌سپرد، اما خود او باقی می‌ماند. سرسپردگی او، هنوز سرسپردگی اوست. این اراده‌ی اوست، تصمیم اوست که سرسپرده باشد. وقتی اراده می‌کنی، قدرتش را نیز داری که آن را برهم بزنی. می‌توانی

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

هر وقت خواستی از حلقه‌ی ارادت خارج شوی. در این منزل، مرید می‌تواند پیر خود را ترک کند. این به اراده‌ی مرید بستگی دارد که با پیر بماند و یا نماند. اگر به پیر خویش آری می‌گویی، خود تصمیم گرفته است که آری بگویی. «من» او هنوز در میانه حضور دارد. او جلوتر از طالب علم است، اما هنوز با پیر خویش یگانه نشده است.

منزل سوم، منزل دل‌سپردگی است. دل‌سپرده، تسلیم است، اما تسلیم او ناشی از اراده‌ی او نیست؛ او فقط بستر این تسلیم است. او نمی‌تواند بگوید که «من تصمیم گرفته‌ام که تسلیم پیر

## پرانده می‌میرد، پراوازه می‌ماند

خویش باشم.» دل سپرده، عقب‌گرد نمی‌کند، او در حقیقت پیر فانی می‌شود: دیداری هست و ظهوری و تجربه‌ای ژرف؛ تجربه‌ی جذبه، حقیقت، خدا.

فرااموش نکن: که باید به منزل سوم برسی. اگر سالک درست گام بردارد به مرحله‌ی دل‌سپردگی می‌رسد. اگر طالب دانش درست گام بردارد به مرحله‌ی ارادت می‌رسد. اگر سلوک درست و صادقانه و بی‌غش باشد، طالب دانش و مرید هر دو روزی به منزل دل‌سپردگی خواهند رسید.

دل‌سپردن یعنی شکوفا شدن. دل‌سپردن اکسیر است. بی‌درنگ

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

تمامی دل مشغولی‌هایت محو می‌شوند، گویی اصلاً وجود نداشته‌اند. گویی از خواب پر از کابوس خویش برخاسته‌ای و اکنون می‌دانی که آن فقط یک رؤیا بوده است. فراموش نکن که هدف این است: رسیدن به صراط‌دل‌سپردگی.

وقتی دل‌سپردگی تحقق می‌پذیرد، سالک مستعبر دریافت حقیقت می‌شود. طالب علم فقط اطلاعاتی درباره‌ی حقیقت ذخیره می‌کند. طالب دانش، فقط پاره‌ای از حقیقت را می‌فهمد، اما دل‌سپرده‌ی حقیقت، تمامی آن را لاجرمه سر می‌کشد. بصیرت، یک‌جا و ناگهانی اتفاق می‌افتد.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

فراموش نکن که توفیقاتِ مادی چندان پربها نیست. این سعادت، چیزی میراست؛ به غفلت پیوند خورده است.

زندگی سرشار از ناملایمات است؛ در توفیقاتِ مادی، نوعی غفلت از این ناملایمات و شوربختی‌ها نهفته است. غفلت کردن از این شوربختی‌ها چیزی از حجم آن‌ها نمی‌کاهد. هنگامی که زمانِ چنین توفیقاتی سپری می‌شود، آن ناملایمات و شوربختی‌ها خود را نشان می‌دهند، بازمی‌گردند؛ با حسی از انتقام. زیرا فراموش‌شان کرده‌ای. آری، بازمی‌گردند و تو را به وادی سرخوردگی می‌کشانند. این نوع سعادت را نمی‌توان

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

به‌طور پایداری نگاه داشت. طبیعتِ اشیا و امور چنین اقتضای می‌کند که این نوع از سعادت، موقتی باشد. زیرا در زندگی همه‌چیز در گذر است و هیچ‌چیز در گذر زمان ثابت نمی‌ماند. سعادت ربانی، آن سعادت است که می‌آید، اما هرگز نمی‌رود. این سعادت به زمان گره نخورده است، بلکه با جاودانگی پیوند دارد.

هنگامی که حقیقتاً شادمان هستی، نه شادمانیِ میرا، آنگاه به‌واقع سعادت‌تمندی. این‌گونه است که انسان سعادت‌زنده بودن را می‌چشد و بدین سان است که سعادت‌تمند واقعی همه‌ی هستی

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

راز سعادت خویش سرشار می‌کند.

مراقبه‌ی ژرف یعنی کاری را به‌طور مکانیکی و سرسری انجام ندهی، بلکه در بیداری کامل و با چشم باز انجام دهی. هنگامی که قدم می‌زنی، با هوشیاری کامل قدم بزنی. تو می‌توانی ناهوشیار قدم بزنی، هوشیاری در قدم زدن لازم نیست؛ مغز به‌طور خودکار این کار را انجام می‌دهد. تو می‌توانی بدون هوشیاری غذا بخوری، غذا خوردن می‌تواند یک عادت باشد. تو می‌توانی گوش بدهی، صحبت کنی، و حتی می‌توانی کل زندگی‌ات را ناهوشیارانه سپری کنی، اما سپری کردن این‌گونه‌ی

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

زندگی ، یعنی غوطه خوردن در بی‌معنایی محض . در این صورت ، هرگز نخواهی فهمید که کیستی . کارهای زیادی انجام می‌دهی ، اما هیچ‌گاه کننده‌ی کار را نمی‌شناسی . خیلی چیزها در زندگی‌ات می‌آیند و می‌روند ، اما هیچ‌گاه در نمی‌یابی در حضور چه کسی این چیزها آمده و رفته‌اند . تو فیلمی را که در حضورت نمایش می‌دهند می‌بینی ، اما بیننده را نمی‌شناسی ؛ و نشناختنِ بیننده ، به معنای نفهمیدنِ همه چیز است .

برای اجتناب از این نفهمی ، باید هوشیارانه زندگی کنی ، بیدار

## پرانده می‌میرد، پرواز می‌ماند

- باشی و شاهد همه چیز.
- قدم که می‌زنی ، شاهد باش .
- در اعماق وجودت ، همچون آینه ، این قدم زدن را منعکس کن .
- در حال خوردن ، آینه باش .
- همه‌ی وجودت را پشت گوش‌هایت حاضر کن .
- گذشته را پشت سر بگذار و بیا ،
- آینده نیز امری وهمی‌ست و وجود ندارد .
- پس با تمام وجودت در این جا و اکنون حاضر شو ،
- حرف‌ها را بنوش ، جذب کن . هوشیاری یعنی این ، و این کلید

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

توست . این کلید را در هر کجا که می‌توانی به‌کار ببر؛ نمی‌توانی آن را بیش از اندازه به‌کار ببری، اما هر چه بیش‌تر، بهتر. هر چه بیش‌تر به‌کار ببری، به انسجام و تمامیت بیش‌تری می‌رسی، چیزی در اعماق وجودت نطفه می‌بندد؛ شفاف می‌شوی، ترکیه می‌شوی .

گورجیف همیشه می‌گفت که فقط آدم هوشیار است که روح دارد؛ دیگران فقط گمان می‌کنند که روح دارند، آن‌ها روح ندارند .

او درست می‌گفت .

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

در بیش‌تر مردم، روح چنان خوابیده است که گویی اصلاً وجود ندارد. باید این روح خفته را بیدار کرد.

هنگامی که نفس ناپدید می‌شود، انسان تخلیه می‌شود. هنگامی که همه‌ی فکرها و اوهام ناپدید می‌گردند، انسان تخلیه می‌شود.

هنگامی که هواها ناپدید می‌شوند، انسان تخلیه می‌شود. نفس، هواها، خیال، حسرت گذشته و اضطراب آینده، همه می‌روند و آدم فرصتی پیدا می‌کند تا با خودش تنها باشد. همه‌ی فیلم‌ها می‌روند و پرده‌ی سفید می‌ماند؛ و این حالتِ تخلیه

پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

است. تأمل در این حالت تحقق می‌یابد.

فقط هنگامی که خانه خالی شود، خدا در آن ساکن می‌شود. در حالت تخلیه، تو به يك زهدان تبدیل می‌شوی، و در آن زهدان است که الوهیت زاده می‌شود.

زیبایی زن در آن است که زن چیزی شبیه يك زهدان تھی در وجود خویش دارد.

از همین زهدان تھی است که زندگی جریان پیدا می‌کند. این زهدان، پدیده‌ای طبیعی است؛ دقیقاً به موازات این پدیده‌ی طبیعی يك پدیده‌ی معنوی وجود دارد.

پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

انسان می‌تواند به لحاظ معنوی چنان تخلیه شود که به یک زهدان شبیه شود.

کسی که همچون زهدان تخلیه می‌شود، معنا و خدا در وجودش نطفه می‌بندد، و اینچنین است که او تولدی دوباره می‌یابد.

تو خود حجاب خودی،  
از میان بر خیز،

آن‌گاه خدا به جای تو می‌نشیند.

تخلیه شو و جایی برای خدا در وجود خویش باز کن.  
در غیر این صورت، همه چیز باطلِ باطل است. به این می‌ماند

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

که در اتاق خود آن قدر خرت و پرت بگذاریم که دیگر جایی برای زندگی باقی نماند.

تمام تلاش خود را معطوف به ایجاد همین فضای خالی کن. وقتی این فضا ایجاد شد، کار به انجام رسیده است. همین فضا به تنهایی کافی است که خدا را در وجودت منعکس کند. آنچه در تو روی هم ریخته شده، همه زنگار است. زنگارها را از رنج آیینهی جان پاک کن.

گاهی دستانت را بلند کن، چشمانت را ببند، احساس کن زیر یک آبشار بزرگ ایستاده‌ای. بگذار بدنت از خنکا و لطف این همه آبی

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

که بر رویش می‌ریزد سرمست شود.

نام تازه‌ای برای خود انتخاب کن. نامی که بتواند حقیقت تو را منعکس کند. یک نام تازه اثری شگرف دارد. نام قدیمی‌ات حاوی همه‌ی گذشته‌ی توست؛ مرکزی‌ست که تمامی گذشته‌ی تو به دورش حلقه می‌زند. هنگامی که نام قدیمی را رها می‌کنی، تمامی گذشته‌ات نیز با آن ناپدید می‌شود. در این جا گسستی اتفاق می‌افتد، و گسستن از گذشته، جهشی بزرگ است زیرا در این صورت است که می‌توانی در لحظه‌ی حال حضور داشته باشی.

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

در زبان باستانی عبرانی‌ها، نامی که انتخاب می‌شود همان چیزی‌ست که افراد را ویژه و متمایز می‌کند. در مکتوبات همین زبان گفته شده است که خداوند پیشاپیش نام افراد را می‌داند. معنای این حرف آن است که خداوند همه‌ی آدم‌ها را یکه و فرد آفریده است و لاغیر. اگر تظاهر کنی که کسی دیگر هستی، خداوند این کس دیگر را به رسمیت نمی‌شناسد. اگر وانمود کنی که بودا و یا مسیح و یا شمس تبریزی هستی، خداوند آن را به رسمیت نخواهد شناخت. خداوند فقط خود خود تو را به رسمیت می‌شناسد، و نام است که تو را ممتاز می‌سازد.

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

هنگامی که پیر و مراد به تو نامی و یا دیگری می‌دهد، این نام یا ذکر، صرفاً یک برچسب نیست؛ بلکه بیانگر استعدادی ویژه در توست و می‌تواند کلید صندوقچه‌ی درون تو باشد.

عبرانی‌ها همچنین عقیده داشتند که بهترین راه شناخت نام آدم‌ها، عشق ورزیدن به آن‌هاست. حرف عجیبی‌ست، اما اگر به معنای نام افراد توجه کنی، تعجبت برطرف می‌شود. چگونه می‌توانی ویژگی ممتاز آدم‌ها را بشناسی اگر به آن‌ها عشق نوری؟ آن‌ها، در ظاهر، برچسب و شماره‌ای بیش نیستند. آن‌ها، در ظاهر، کارمندند، معلم‌اند، پرستارند، پزشک و یا

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

مهندس‌اند؛ همین. در این صورت، اگر يك پز شك هستی، به‌راحتی می‌توانند جایگزینی برای‌ت پیدا کنند. وقتی می‌میری، پز شك دیگری را به جای تو استخدام می‌کنند. وقتی به عنوان يك پز شك دنیا را ترك می‌کنی، دل دنیا برای‌ت تنگ نمی‌شود. اما اگر ما به آن حقیقت بی‌بدیل و یگانه در اعماق وجود تو و آن چیزی که تو را فرد می‌سازد نگاه کنیم، دیگر، پس از تو، هیچ کس نمی‌تواند جای تو را پر کند. از این حیث، تو هرگز نبوده‌ای و پس از این نیز هرگز نخواهی بود. هیچ‌کس مانند تو نبوده است و هیچ‌کس دیگر نیز مانند تو نخواهد بود؛ تو کاملاً یکه و ممتازی.

## پرنده می‌میرد، پرهاز می‌ماند

یکه بودن، موهبتی الهیست، و این یگانه بودن فقط با عشق شناختنی است، زیرا فقط در عشق است که انسان دل آسوده است، فقط در عشق است که انسان زره خویش را درمی‌آورد. فقط در عشق است که تو حالت دفاعی خود را کنار می‌گذاری. فقط در عشق است که دیگری را دشمن خویش نمی‌شماری و بنابراین، به دیگری اجازه می‌دهی به آن بخش‌های ظریف و عمیقت وارد شو.

رابطه‌ی پیر و سالک رابطه‌ای عاشقانه است. به همین دلیل است که به تو يك نام تازه می‌دهد. او تو را در پرتو نوری تازه می‌بیند و

## پرنده می‌میرد، پرها را می‌ماند

می‌شناسد و بدین سان، به اعماق وجود یگانه‌ی تو وارد می‌شود.  
تو دانه‌ی بودا را در جان خویش داری. فقط مقداری خاک لازم  
است و کمی هم شجاعتِ مردن در خاک.

هنگامی که دانه می‌میرد، درخت متولد می‌شود.  
انسان به یگانه‌ی می‌ماند، و شاید بهتر است بگوییم به آلات  
موسیقی بی‌شمار می‌ماند. اگر ندانیم که چگونه این سازها را  
بنوازیم، زندگی شبیه به داستانی می‌شود که دیوانه‌ای آن را  
نوشته باشد؛ پر از سروصدا و پر از مهملات؛ آشوبی بی‌معنا و  
انباشته از پرتویلا. اما اگر نحوه‌ی نواختن این سازها را بدانیم،

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

سرمستی و جذبه‌ای عظیم پدید خواهیم آورد. اگر کسی بداند که چگونه این سازها را در هم‌آهنگی کامل بنوازد، ارکستری به وجود می‌آورد، از خویشتن خویش هارمونی می‌سازد. فقط این هارمونی است که شایسته‌ی پیشکش به محضر خداوند است. این کار، سهل است؛ زیرا این حقیقت ماست.

انسان آمده است تا نغمه‌ساز باشد، تا نغمه‌ای دل‌انگیز باشد. فراموش نکن که تولد، زندگی نیست. تولد، فقط این امکان را به تو می‌دهد که زنده باشی و یا زنده نباشی.

اگر از امکان زنده بودن به‌خوبی استفاده کنی، می‌توانی به زندگی

## پرنده می‌میرد، پرهاز می‌ماند

بررسی . اگر از این امکان به خوبی استفاده نکنی ، فقط در ملالت می‌جنبی ، در اضطراب می‌لولی ، ثقل خود را بر دوش می‌کشی ؛ رقصی در پاها نداری ، نغمه‌ای در دل نداری ، و چیزی برای عرضه به خداوند در دست نیست .

در ختان می‌توانند گل‌ها و رایحه‌ی خود را تقدیم کنند ، پرندگان می‌توانند نغمه‌ی خود را پیشکش کنند و طاووس نیز رقص خود را پیش می‌آورد .

انسان نیز چیزی برای عرضه دارد ، چیزی که موجودات دیگر فاقد آنند ؛ نه حیوان و نه پرنده و نه گیاه آن را ندارند :

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

انسان دارای نغمه‌ی آگاهی است.

ذهن پر از سر و صداست، اما آن‌سوی این سر و صدا، سکوت وجود دارد.

ما باید قدری عمیق‌تر بکاویم، همان‌طور که زمین را می‌کاویم تا چند متر پایین‌تر به منابع آب برسیم. به همین صورت، در اعماق قلب نیز سکوت وجود دارد، سکوت مطلق؛ اما برای رسیدن به آن باید از لایه‌های زیادی بگذریم.

باید اعماق را بکاوی و صبور هم باشی، زیرا هنگامی که چاهی را به قصد آب حفر می‌کنی، ابتدا به آت‌اشغال می‌رسی؛ حلی‌های

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

زنگ زده و نایلون‌های پوسیده و شیشه‌های شکسته و زباله‌هایی که مردم دور ریخته‌اند.

سرخورده نشو؛ به کاوش ادامه بده. آهسته آهسته به قلوبه‌سنگ‌ها و بعد از آن به خاک خشک می‌رسی، اما نترس. با خودت نگو: «زمین خشک است، چطور ممکن است با این خشکی، امید آب داشت؟» فقط به کندن ادامه بده. بزودی به خاک مرطوب می‌رسی، و این آغاز شادمانی است. این نخستین نشانه‌های آن است که راه را درست آمده‌ای. باز هم به حفاری‌ات ادامه بده. معلوم است که بی‌درنگ به آب زلال و

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

گوارانخواهی رسید، ابتدا آب گل آلود است، اما باز هم ادامه بده.  
سرانجام به آب زلال و پاکیزه خواهی رسید.

به همین روش، آدم باید دست به حفاری وجود خود بزند، به همان لایه‌ها برسد، اما اگر صبور باشد به منابع عظیم آب حیات می‌رسد.

این معنای همان سخن مشهور مسیح به زنی است که کنار يك چاه آب ایستاده بود. او تشنه بود و به زن کنار چاه آب گفت: «کمی آب به من بده تا بنوشم.» زن نگاهی به او انداخت و گفت: «اما من از طبقه‌ای پایین و دون هستم. چگونه شخصیتی مثل

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

شما از دست من آب می‌نوشتند؟». مسیح گفت: «این حرف‌ها را فراموش کن، آب را به من بده و من نیز، از چاه خود، سیراب خواهم کرد. آبی که تو از چاه کشیده‌ای مرا موقتاً سیراب خواهد کرد، اما آبی که من از چاه خویش به تو خواهم نوشاند تو را تا ابد سیراب خواهد ساخت.»

مسیح به همین چاه وجود آدمی اشاره داشت. مراقبه، روش حفاری در خویشتنِ خویش است، برای یافتن آرامشی ژرف، سکوت. در ژرفای آن آرامش و سکوت است که خدا حضور دارد. تو وقتی خدا را ملاقات خواهی کرد که به این قرار و ژرفا برسی.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

من آموزگارِ قمارم؛ قمارِ عشق؛ قمارِ آن همه چیز از دست می‌رود و همه چیز به دست می‌آید.  
قمارِ عشق، بزرگ‌ترین ریسکِ زندگی‌ست.  
قمار با پول، چیزی‌ست که از عهده‌ی هر آدم کودنی برمی‌آید؛  
این کاری مهم نیست. حادثه، قمارِ عاشقانه است.

گاهی همه‌ی آنچه را که می‌دانسته‌ای بی‌معنا می‌یابی و آنچه هم که با معناست هنوز به سراغت نیامده است. بین این دو مرحله، یک فضای خالی وجود دارد. نگران این فضای خالی نباش.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

برای مواجهه با این مرحله و این فضای خالی، سلوک لازم است محققان روانشناس می‌گویند: «همه خواب می‌بینند، مگر کسانی که به ساحتِ روشن‌شدگی رسیده‌اند.» همه خواب می‌بینند، آن هم نه یک رؤیا و دو رؤیا، بلکه از هشت ساعت خواب، شش ساعت آن را رؤیا می‌بینند. فقط دو ساعت از خواب آن‌ها بدون رؤیا می‌گذرد. آن هم نه دو ساعت پشت سر هم، بلکه چند دقیقه این‌جا، چند دقیقه آن‌جا. شش ساعت از خواب سرشار از رؤیا است.

خواب تو، زندگی تو را منعکس می‌کند. خواب تو یک کابوس

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

است؛ خوابِ اغلبِ آدم‌ها کابوس است؛ کابوسی پر از اضطراب، پر از فشار، پر از نگرانی. همه‌ی این‌ها در خواب به سراغ آدم می‌آیند، با شدت و حدّتی چندین برابر بزرگ‌تر از بیداری. ذهن در حالت رؤیا دیدن، ذهنی بسیار کودکانه است، پُر از بزرگ‌نمایی‌ست. اگر کودکی گریه‌ای را ببیند، فوراً به مادرش می‌گوید: «من شیری را دیده‌ام!» خواب دیدن هم همین‌طور است. در طی دوران سلوک، خواب‌هایت را بررسی کن و خود را بهتر بشناس.

عشق، تنها نیایش حقیقی است.

## پرانده می‌میرد، پراواز می‌ماند

نیایش، به هیچ‌وجه رسمی نیست، نمی‌تواند باشد؛ اگر رسمیت پیدا کند، دیگر نیایش نیست.

نیایش را نمی‌توان به کسی یاد داد. اگر این‌طور شود، لطف نیایش به‌کل از دست می‌رود.

دین هم همین‌طور است.

دینداری چیزی نیست که در کتاب و دفتر بتوان آن را فرا گرفت. دین چیزی است که باید به آن مبتلا شد، چیزی که باید آن را تنفس کرد. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را به تو آموزش دهد، گرچه تو خود می‌توانی آن را فراگیری؛ و در این صورت است که لطف آن

## پرندۀ می‌میرد، پرها از می‌ماند

هویدا می‌شود و اصالت و حقیقت آن پدیدار می‌گردد.  
نیایش رسمی در آیین‌های موجود، از روح نیایش دور افتاده  
است؛ شرطی شده است. کودکان تحت اجبار والدین و ترس از  
آن‌ها این مفاهیم را فرا می‌گیرند و با ذهنیت معهود در این زمینه  
باز می‌آیند. آن‌ها مجبورند آنچه را که فرا گرفته‌اند، طوطی‌وار  
تکرار کنند، اما دل‌شان بر درستی کارشان گواهی نمی‌دهد. فقط  
زمانی که دل تو بر درستی نیایش تو گواهی می‌دهد، آن نیایش  
هویت راستین خود را پیدا کرده است و بین تو و کل هستی پل  
زده است.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

هستی مطلق را می‌توانی خدا بنامی، گرچه این نام پاك و زیبا به دهن‌های ناپاك و زشت افتاده است. این نام زیبا بارها و بارها از سوی متولیان رسمی ادیان گوناگون مورد سوء استفاده قرار گرفته است. متولیان که در طول تاریخ، دین را که رحمت بوده است نکبت جلوه داده‌اند.

پس می‌توان گفت که نیایش رابطه‌ی جزء است با کل، رابطه‌ی موج است با دریا.

اما این رابطه، رابطه‌ای قلبی‌ست، نه رابطه‌ای ذهنی.  
عاشق شو و عشق خود را نثار همگان کن: مردم، حیوانات،

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

پرنده‌گان، درختان، کوه‌ها، ستارگان. و اگر بتوانی به واسطه‌ی عشق، با وجود مرتبط شوی، مشغول نیایش هستی، در حال نمازی. نماز، تعبیر عارفانه‌ی نیایش است.

مثل این است که داری به یک باغ می‌روی. ممکن است در حال حاضر به دلیل مانع کوه‌ها و خانه‌های سر راه، آن را نبینی، اما هنگامی که به باغ نزدیک‌تر می‌شوی، هوا خنک‌تر می‌شود. آنگاه احساس خواهی کرد که مسیر را درست آمده‌ای. وقتی نزدیک‌تر می‌شوی، رایحه‌ی باغ به مشامت می‌خورد؛ اطمینان تو به این که مسیر را درست آمده‌ای بیش‌تر می‌شود. وقتی از این هم

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

بیش تر به باغ نزدیک می‌شوی ، صدای آواز پرندگان باغ به گوش می‌رسد. گرچه هنوز باغ را ندیده‌ای ، اما نشانه‌های آن را لمس کرده‌ای .

تمامی راهی که به بصیرت و روشنائی می‌رسد ، سرشار از تجربه‌های شگفت‌انگیز است و همه‌ی این تجربه‌ها ، مانند آفتاب ، دلیل بر آفتابند . به دلیل دیگری احتیاج نیست . آن‌ها چنان تو را برمی‌انگیزند و چنان سرشارت می‌کنند که دیگر احتیاجی نداری از کسی دلیل دیگری بر درستی راحت بخوابی . تو درستی راه خود را با همه‌ی وجود احساس کرده‌ای .

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

ناپدید شدن فکر، یکی از نشانه‌هاست. عشق از وجودت سیلان می‌یابد، بدون هیچ چشمداشتی، فقط برای عشق. احساس می‌کنی پر شده‌ای از نغمه، و در درون خویش نوعی هم‌آهنگی شگفت رادر می‌یابی. همه چیز پیش چشمان تو به یک‌گل واحد می‌ریزند، کثرت‌ها ناپدید می‌شوند و آن یگانه در برابر دیدگان تو نقاب از چهره برمی‌گیرد. نوعی وحدت عارفانه در درون تو شکل می‌گیرد.

تو «من» های بی‌شمار نیستی. تو فردی واحدی.  
تو شلوغی جمعیت نیستی. آرامشی یگانهای.

## پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

این‌گونه است که همه چیز در درون تو قرار می‌گیرد، مرکزیت می‌یابد؛ زنگارها می‌روند و شفاف می‌شوی، مثل بلور. احساس وجد و سرور در تو جوانه می‌زند، بدون هیچ دلیلی. اگر کسی از تو بپرسد: «چرا این‌قدر شادمانی؟» جوابی نداری. سرمستی تو ریشه در عقل ندارد، تا تو دلیلی برایش داشته باشی، شادمانی تو از دل می‌جو شد.

شادمانی دل، بی‌منطق است.

این‌گونه است که زندگی معنا و اهمیت می‌یابد و از جریان روزمرگی خارج می‌شود. هر چیز معمولی دیگر برایت معمولی

## پرندۀ می‌میرد، پرواز می‌ماند

نخواهد بود: آن‌ها تلاطمی فوق‌العاده پیدا می‌کنند. وقتی به حضور يك شاخه گل می‌رسی، از خود بی‌خود می‌شوی، می‌لرزی، می‌رقصی. غروب خورشید را که می‌بینی، حسی آمیخته به نیايش و جذبۀ پیدا می‌کنی. پرندۀ ای را در پرواز مشاهده می‌کنی، اشك در چشمانت حلقه می‌زند.

این احساس هر روز در تو عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شود تا اینکه ناگهان متوجه می‌شوی دیگر از تو در تو نشانی نمانده است. تو محو شده‌ای و به جای تو روشنائی نشستۀ است؛ نوری الهی، نوری که همچون آبشار سرازیر می‌شود. این امر نشانه‌ی نهایی

## پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

در راه بودن است.

هنگامی که هستی و در عین حال نیستی؛ در این زمان است که رسیده‌ای. این تجربه بسیار متناقض نما است. مقامی که دیگر نمی‌توانی ادعا کنی «من هستم»، در حالی که برای نخستین بار است که هستی پیدا کرده‌ای.

خوشبختی معمولی، قابل اعتماد نیست. خوشبختی معمولی، امری ست بیرونی، بنابراین، مورد تهدید امر بیرونی نیز هست. علت آن بیرون از توست، پس به چیزهای بیرون از تو وابسته است.

## پزنده می‌میرد، پره‌از می‌ماند

خوشبختی بیرونی، اعتیادآور است، برده می‌کند، وابسته می‌کند و ترس آن را ایجاد می‌کند که مبادا از دست برود و یا نابود شود. این نوع خوشبختی، بسیار بی‌ثبات است: ممکن است آن را از تو بدزدند. ممکن است منبعی که آن را به تو داده است، دوباره آن را از تو پس بگیرد.

برای مثال، تو عاشق کسی می‌شوی، بنابراین، احساس خوشحالی می‌کنی. اما او ممکن است تو را ترک کند، آنگاه احساس خوشحالی و خوشبختی تو نیز ناپدید می‌شود و به این‌جا نیز خاتمه نمی‌یابد، بلکه تو را با احساسی از بدبختی

پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

بر جای می‌گذارد.

رحمت آن چیزی است که در درون تو ریشه می‌گیرد، چشمه‌ای است که از خود تو می‌جوشد. این رحمت، به بیرون از تو وابسته نیست، بنابراین، کسی نمی‌تواند آن را از تو بگیرد. ترس از دست دادن آن هم منتفی است.

در زندگی دو راه بیش‌تر برای پیمودن وجود ندارد: راهی که در بیرون از تو کشیده و به داشتن و انباشتن می‌رسد، و دیگری راهی است که به درون تو کشیده شده است و به بودن و سعادت می‌انجامد.

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

به حلقه‌ی عاشقان در آمدن ،

به معنای انتخاب راهی ست که به سعادت می‌رسد .

راهی که حضور در هستی را به داشتن و انباشتن رجحان  
می‌دهد .

چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای است .

رهر و این راه سعی می‌کند با خودش مواجه شود ، سعی می‌کند  
بداند کیست .

هنگامی که به ساحت درون خویش گام می‌گذاری ، در آن جا  
شگفتی عظیمی انتظار ت را می‌کشد .

پرنده می‌میرد، پرها از می‌ماند

سفر به درون؛

سفری دل‌انگیز و پر جاذبه

و سرشار از شور و سرمستی است.

این شور و سرمستی از آن توست و کسی را یارای آن نیست که

آن را از تو بگیرد.

حتی مرگ نیز نمی‌تواند آن را که با جاودانگی پیوند خورده است

از تو برباید.

پروانه شو و بالِ خویش را به آتشِ عشق بزن.

عاشق شو؛ رها شو.

پرنده می‌میرد، پرواز می‌ماند

عشق ، تنها آزادی دنیاست .

\*\*\*

[masihabarzegar@yahoo.com](mailto:masihabarzegar@yahoo.com)

۱۶۷



Filename: Copy of bird dies1  
Directory: D:\books\shesh ketab  
Template: C:\Documents and Settings\NP\Application  
Data\Microsoft\Templates\Normal.dot  
Title: زوربای بودایی  
Subject:  
Author: BARZEGAR  
Keywords:  
Comments:  
Creation Date: 12/11/2002 10:25:00 PM  
Change Number: 504  
Last Saved On: 1/20/2006 5:19:00 PM  
Last Saved By: NP  
Total Editing Time: 636 Minutes  
Last Printed On: 1/20/2006 5:34:00 PM  
As of Last Complete Printing  
Number of Pages: 168  
Number of Words: 10,258 (approx.)  
Number of Characters: 58,471 (approx.)